

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: شازده کوهولو

نام نویسنده: آنتوان دوست لگنرور

نام مترجم: محمد قاضی

تعداد صفحات: ۸۴ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۳۲



کافئین بوکلای

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شازده کوچولو

آنتوان دو سنت اگزوپری

ترجمه
محمد قاضی

شازده کوچولو اثری خیال‌انگیز و ژینس‌دار که در خلال آن مخاطب شریک به ساندربن شگلی، حریه و نعلیل شده است و معاصرانی که بر اثر غوطه‌ور شدن در ملاحی مادی و بی‌نیستی از جایای الهامی بیرون افتاده است، تمام آرزوهای بزرگ به یاد مسخرگرفته شده است. شازده کوچولو، شعری است ناب و تری است فاخرانه که سخنان از یک دنیا لطیف و معنی است. شازده کوچولو، رؤیایی است راستین که در دین آدمی ریشه دوانده است. شازده کوچولو، اندیشه‌ای است که می‌نماید، جهان آرزوی بزرگها و آرزوهایش را می‌سازد و در تکلیفی کوچک تمام با آنها زیاده‌ها و حقیقتها و اساسهای راستین را در خود دارد و از دیدگاه، نظرها، نبردها، مبارکها و ناسخ‌دهیهای به ظاهر مردمنگاره بیرون است. سخنان شازده کوچولو برده‌های جویباری هستند که به هر سو می‌برند و جفت و راستی را به آرزوهای که نیتند زینده‌های دیوانه، همیشه می‌کنند و با صدای شازده کوچولو می‌خوانند. «ما همه اصل است» از دین جهان است. «گوشه‌ها و دست‌آوردی در سال ۱۹۰۰ در دهر لونه زاده شد. در چهارده سالگی تنم شد و سه‌ولت باشم. هرچه خارونه به دوش او افتاد، خست نظام را در نوری هوای گرداند و فن مدامی و شکاکت آن را یادگرفت و به نیکار به خدمت ارتش درآمد. زینده‌های قیمت و سطر متوج جهان و آشنایی بیشتر با جامعه‌های مختلف، الهام‌بخش طبع حساس و تکاملش گردید. سنت آگزوپری بعد از تسلیم فرانسه به نازی آلمان، از آن کشور تبعید شد و به آمریکا رفت و در آن کشور به کتاب نوشت که شاهانه کوچولو یکی از آن است. سنت آگزوپری در یکی از پروازهایش گرفت و هرگز بازنگشت و این نامه آرزوی او بود. آلمان برایش فرزندهای بدرفتار.

۹۶۴-۳۰۳-۲۵-۳



بها: ۳۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۳۰۳-۲۵-۳
ISBN 964-303-025-3



شناسنامه کتاب

نام: شازده کوچولو (Le petit prince)

نویسنده: آنتوان دو سنت اگزوپری (Antoine de Saint-Exupery)

مترجم: محمد قاضی

ناشر: شرکت سهامی کتابهای پیبی (با همکاری موسسه انتشارات امیرکبیر)

تاریخ: چاپ شانزدهم: ۱۳۸۰ (چاپ اول: ۱۳۳۳)

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۳۰۳-۰۲۵-۳

پاپ و صافی: چاپخانه سپهر، تهران

اهدانام چه

به لئون ورث Leon Werth

از بچه‌ها عذر می‌خواهم که این کتاب را به یکی از بزرگ‌ترها هدیه کرده‌ام. برای این کار یک دلیل حسابی دارم: این «بزرگ‌تر» به‌ترین دوست من تو همه دنیا است. یک دلیل دیگر هم آن‌که این «بزرگ‌تر» همه چیز را می‌تواند بفهمد و کتاب‌هایی را که برای بچه‌ها نوشته باشند. عذر سوم این است که این «بزرگ‌تر» تو فرانسه زندگی می‌کند و آن‌جا گشنگی و تشنگی می‌کشد و سفت مفتاح دلجویی است. اگر همه‌ی این عذرها کافی نباشد اجازه می‌خواهم این کتاب را تقدیم آن بچه‌ای کنم که این آدم بزرگ یک روزی بوده. آفر هر آدم بزرگی هم روزی روزگاری بچه‌ای بوده (گیرم کم‌تر کسی از آن‌ها این را به یاد می‌آورد). پس من هم اهدانام چه‌ام را به این شکل تصحیح می‌کنم:

به لئون ورث

موقعی که پسر بچه بود.

آنتوان دو سنت‌آنزوپری



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی شش ساله بودم روزی در کتابی راجع به جنگل طبیعی که «سرگزشت‌های واقعی» نام داشت تصویر زیبایی دیدم. تصویر مار بوآ را نشان می‌داد که حیوان درنده‌ای را می‌بلعید.

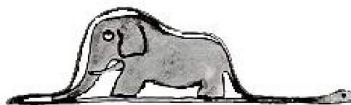


اینک نسخه‌ای از آن تصویر را در بالا می‌بینید. در آن کتاب گفته بودند که مارهای بوآ شکار فود را بی‌آنکه بپزند درسته قورت می‌دهند. بعد، دیگر نمی‌توانند تکان بفرزند و در شش ماهی که به هضم آن مشغولند می‌فوبند. من آن وقت در باره ماجراهای جنگل بسیار فکر کردم و به نوبه فود توانستم با مدارنگی، تصویر شماره ۱ را که نخستین کار نقاشی من بود بکشم. آن تصویر چنین بود:



شاهکار فود را به آدم‌بزرگها نشان دادم و از ایشان پرسیدم که آیا از نقاشی من می‌ترسند؟

در جواب گفتند: چرا بترسیم؟ کلاه که ترس ندارد. اما نقاشی من شکل کلاه نبود. تصویر مار بوآ بود که خیلی را هضم می‌کرد. آن وقت من توی شکم مار بوآ را کشیدم تا آدم‌بزرگها بتوانند بفهمند. آدم‌بزرگها همیشه نیاز به توضیح دارند. تصویر شماره ۲ من چنین بود:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آدم بزرگها به من نصیحت کردند که کشیدن عکس مار بوآی باز یا بسته را کنار بگذارم و بیشتر به جغرافیا و تاریخ و مساب و دستور بپردازم. این بود که در شش سالگی از کار زیبای نقاشی دست کشیدم، چون از نامرادی تصویر شماره ۱ و تصویر شماره ۲ خود دلسرد شده بودم، آدم بزرگها هیپووقت به تنهایی چیزی نمی فهمند و برای بچه ها هم فسته کننده است که همیشه و همیشه به ایشان توضیح بدهند.

بنابراین ناچار شدم شغل دیگری برای خود انتخاب کنم، و این بود که فلبنی یاد گرفتم. من به همه جای دنیا کم و بیش پرواز کردم، و برآستی که جغرافی فیلی به دردم خورد. نگاه اول می توانستم بین را از «آریزونا» تشخیص بدهم و این، اگر آدم به شب راه گم کرده باشد، فیلی خایره دارد.

به این ترتیب من در زندگی با بسیاری از آدمهای جدی زیاد برفورده داشته، پیش آدم بزرگها زیاد مانده ام و ایشان را از فیلی نزدیک دیده ام. اما این امر پندان تغییری در عقیده من نداده است.

وقتی به یکی از ایشان برمی فوردم که به نظرم کمی روشن بین می آمد، با نشان دادن تصویر شماره ۱ خود که هنوز نگاهش داشته ام او را امتحان می کردم و می فواستم بدانم آیا واقعا چیز فحوم است. ولی او هم به من جواب می داد که: «این کلاه است». آن وقت دیگر نه از مار بوآ با او حرف می زدم، نه از پنگل طبیعی و نه از ستاره ها، بلکه فودم را تا سطح او پائین می آوردم و از بازی بریج و گلف و سیاست و کراوات می گفتم، و آن آدم بزرگ از آشنایی با آدم عاقلی مثل من فوشال می شد.

به این ترتیب، من تنها و بی آنکه کسی را داشته باشم که حرف مسایی با او بزنم زندگی کردم، تا شش سال پیش که در صمرای آفریقا هواپیمایم خراب شد. یکی از اسبابهای موتور هواپیما شکسته بود، و چون من نه مکانیسین همراه داشتم و نه مسافر، آماده شدم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تا مگر بتوانم به تنهایی از عهده این تعمیر دشوار برآیم. این فود برای من مسئله مرگ و زندگی بود. به زحمت آب خوردن برای هشت روز داشتم. باری، شب اول روی شنها و در فاصله هزار میلی آباریها فوایدیم. تنها تر از غریقی بودم که در اقیانوس پر تفته پاره‌ای مانده باشد. لابد تعجب مرا حدس می‌زنید وقتی در طلوع صبح صدای عجیب و بپه‌گانه‌ای مرا از خواب بیدار کرد.

صدرا می‌گفت:

- بی‌زحمت یک گوسفند برای من بکش!

- پی؟

- یک گوسفند براریم بکش...

من مثل آدمهای برق‌زده از جا هستم. فوب پشموایم را مالیدم و به دقت نگاه کردم. پشتم به آدمک فارق‌العاده‌ای افتاد که با وقار تمام مرا تماشا می‌کرد. اینک بهترین تصویری که من بعدها توانستم از او بکشم. اما تصویر من هتما به زیبایی اصل نیست. تقصیر هم ندارم. چون آدم‌بزرگها مرا در شش سالگی از کار نقاشی دلسرد کرده بودند و من بجز کشیدن شکل مار بوآی باز و مار بوآی بسته نقاشی دیگری نیاموخته بودم.

باری، من با پشمانی‌گردشده از تعجب به این شبخ نگاه کردم. فراموش نکنید که من در بایی بودم هزار میل دور از هرچه آبادی بود. به نظرم هم نمی‌آمد که این آدمک کوچولو راه گم کرده، یا از خستگی یا گرسنگی یا تشنگی یا ترس از پا افتاده باشد. به ظاهر نیز به بپه‌ای که در دل صمرا، در هزار میل دور از آباریها گم شده باشد، هیچ شباهت نداشت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



آفر وقتی توانستم حرف بزنم، به او گفتم:

- هی... تو اینجا چه می‌کنی؟

و او فیلی آرام و مثل اینکه یک حرف بسیار جدی می‌زند تکرار کرد:

- بی‌زحمت... یک گوسفند برای من بکش...

وقتی معمایی در آدم زیاد اثر بکند، جرات نافرمانی نمی‌ماند. گرچه این برفورد در هزار

میل فاصله از آبادیها و با بودن فطر مرگ در نظرم بیمعنی جلوه کرد، یک ورق کاغذ و

یک فودنویس از پیچ در آوردم. اما در همان دم یادم آمد که من بیشتر جغرافیا و تاریخ و

حساب و دستور خوانده‌ام، این بود که با اندک ترش‌رویی به آدمک گفتم من نقاشی بلد

نیستم. او جواب داد:

- عیب ندارد، یک گوسفند برای من بکش.

من چون هیپووقت شکل گوسفند نکشیده بودم، یکی از آن دو تصویر را که بلد بودم، یعنی

مار بوآی بسته را برای او کشیدم و متعجب شدم وقتی شنیدم آدمک در جواب گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

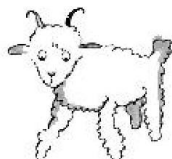
- نه، نه! من فیل در شکم مار بوآ نمی‌فواهم. مار بوآ بسیار فطرناک و فیل بسیار دست‌وپاگیر است. فانه من هم فیلی کوچک است. من گوسفند می‌فواهم. برای من گوسفند بکش.
آن وقت من گوسفند کشیدم.



او به دقت نگاه کرد و گفت:

- نه! این فیلی بی‌حال است. یکی دیگر بکش.

من باز کشیدم.



دوست من لبثند شیرینی زد و به مهربانی گفت:
- تو که می‌بینی... این گوسفند نیست، قوچ است. شاخ دارد...
من یکی دیگر کشیدم، اما آن هم مثل شل‌های قبلی رد شد:



- این یکی فیلی پیر است. من گوسفندی می‌فواهم که زیاد عمر کند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly

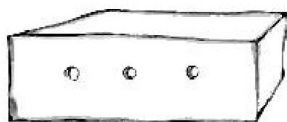


caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آن وقت با بیحوصلگی و با عجله‌ای که برای شروع به کار پیاده‌کردن موتور هواپیما داشتم، این شکل را سرسری کشیدم و گفتم:
- این صندوق است و گوسفندی که تو می‌خواهی، توی آن است.



و بسیار متعجب کردم وقتی دیرم پوره داور کوپولوی من روشن شد:
- آها! این درست همان است که من می‌خواستم. فکر می‌کنی که برای این گوسفند زیاد علف لازم باشد؟
- بطور مگر؟
- آفر فانه من فیلی کوچک است...
- البته کافی فواید بود. گوسفندی که من به تو داده‌ام، فیلی کوچک است...
او سرش را به طرف تصویر خم کرد و گفت:
- آنقدرها هم کوچک نیست... عجب! فوایش برده است...
و چنین بود که من با شازده کوپولو آشنا شدم.

مدتها طول کشید تا فهمیدم که او از کجا آمده است. شازده کوپولو که از من زیاد چیز می‌پرسید، فودش مثل اینکه هیچوقت پرسشهای مرا نمی‌شنید. فقط از کلماتی که بسته گرفته از دهانش می‌پرید، کم‌کم همه چیز بر من آشکار شد. باری همینکه او اول بار هواپیمای مرا دید (من اینجا شکل هواپیمای فود را نمی‌کشم، چون کشیدن آن برای من بسیار دشوار است) پرسید:

- این دیگر چه جور پیزی است؟
- این پیز نیست، هواپیما است. پرواز می‌کند. هواپیمای من است.
و از اینکه به او گفتم پرواز می‌کنم به خود بالیدم. آن وقت او داد زد:
- بطور؟ تو از آسمان افتاده‌ای؟
با فروتنی گفتم: آره.
- آه! این دیگر مضحک است...
و شازده کوپولو با پنان قوقه بانانه‌ای فندید که مرا سفت عصبانی کرد. آفر من دلم
می‌خواهد همه بدبختی‌های مرا جری بگیرند. بعد، به گفته افزود:
- فوب، پس تو هم از آسمان آمده‌ای! تو مال کدام ستاره‌ای؟
بلافاصله نوری از راز پیدا شدن او به دلم تابید و ناگهان پرسیدم:
- پس تو از ستاره دیگری آمده‌ای؟
اما او جواب نداد، و همان طور که به هواپیمای من نگاه می‌کرد سرش را آهسته تکان
می‌داد:
- راستش تو با این وسیله نباید از راه دوری آمده باشی...
و بعد به رویایی فرو رفت که مدت‌ها طول کشید. سپس گوسفند مرا از بیپش بیرون آورد
و غرق تماشای آن گنپینه شد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



لابد درس می‌زنید که وقتی با شنیدن عبارت «ستاره دیگر» نیمی از راز او بر من فاش شد پقدر کنجکاو تر شدم. این بود که سعی کردم بیشتر چیز بفهمم و گفتم:
- تو، آدمک کوچولوی من، آفر از کجا می‌آیی؟ منزلت کجاست و گوسفند مرا کجا می‌فواهی ببری؟
او پس از سکوتی تفکرآمیز جواب داد:
- فوبی صندوقی که تو به من داده‌ای در این است که شبها برای او لانه می‌شود.
- البته، و اگر تو بچه فوبی باشی طنابی هم به تو می‌دهم که روزها او را ببندی، و یک کلمیخ می‌دهم.
مثل اینکه پیشنهاد من به شازده کوچولو بر فور، چون گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- بیندمش؟ چه فکر عجیبی!
- ولی اگر او را نبندی سر می‌گذارد و می‌رود و گم می‌شود...

شازده کوپولو پر ستارهٔ ب ۶۱۲

دوست من باز فنده بلندی سردار و گفت: مگر کجا می‌رود؟
- هر جا که شد. راست خودش را می‌گیرد و می‌رود.
آن وقت شازده کوپولو به لفتی چری گفت:
- عیب ندارد. خانه من خیلی کوچک است!
و مثل اینکه قدری افسرده باشد به گفته افزود:
- آرم اگر راست خودش را بگیرد و برود نمی‌تواند زیاد دور برود...

من به همین شیوه مطلب دومی را که بسیار مهم بود فهمیدم، و آن اینکه ستاره وطن
شازده کوپولو از یک خانه معمولی کمی بزرگتر است!
این موضوع پندان مایه تعجب من نشد، چون خوب می‌دانستم که غیر از سیارات بزرگی
مانند زمین، مشتری، مریخ و زهره که به هر یک از آنها نامی داده‌اند، صدها ستاره دیگر
نیز هستند، و این ستاره‌ها گاهی آنقدر کوچکند که بزحمت می‌توان آنها را حتی با
تلسکوپ دید. وقتی ستاره‌شناسی یکی از آنها را کشف می‌کند به جای اسم شماره‌ای به
آن می‌دهد، مثلاً آن را «ستاره ۳۲۵۱» می‌نامد.

من دلایل مکتومی بر این نظریه خود دارم که سیاره‌ای که شازده کوپولو از آنجا آمده،
ستاره «ب ۶۱۲» است،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



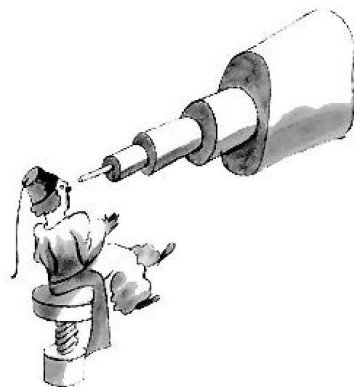
caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



و این سیاره را فقط یک بار یک ستاره‌شناس ترک در ۱۹۰۹ با تلسکوپ دیده است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly

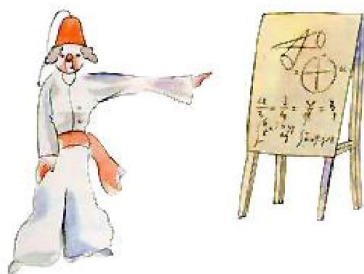


caffeinebookly

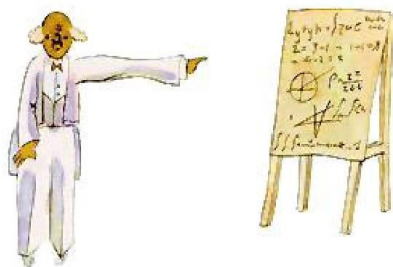


t.me/caffeinebookly

او در آن زمان، انجمن بین‌المللی نجوم، سر و صدای زیادی در باره کشف فود پراه انداخته بود. ولی به سبب سرووضع و طرز لباسش هیچکس حرف او را باور نکرده بود. آدم بزرگها همین طورند.



خوشبختانه از آنجا که مقدر بود ستاره «ب ۶۱۲» شهرت پیدا کند، فرمانروای مستبدی در ترکیه پوشیدن لباس اروپائیان را، با وضع مجازات اعدام برای متقلبین، به ملت فود تمهیل کرد. ستاره‌شناس ترک دوباره کشف فود را در ۱۹۲۰ در لباس برازنده‌ای اعلام کرد. این بار همه با او همداستان شدند.



من اگر این پزئیات را در باره ستاره «ب ۶۱۲» برای شما نقل کردم و اگر شماره آن را به شما گفتم، برای آدم بزرگها است. آدم بزرگها ارقام را دوست دارند. وقتی با ایشان از دوست تازه‌ای صحبت می‌کنید، هیپووقت به شما نمی‌گویند که مثلاً آهنگ صدای او



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چطور است؟ چه بازیهایی را بیشتر دوست دارد؟ آیا پروانه جمع می‌کند؟ بلکه از شما می‌پرسند: «چند سال دارد؟ چند برادر دارد؟ وزنش چقدر است؟ پدرش چقدر درآمد دارد؟» و تنها در آن وقت است که خیال می‌کنند او را می‌شناسند. اگر شما به آدم‌بزرگها بگویید: «من فانه زیبایی دیدم، پشت بامش کبوتران...» نمی‌توانند آن فانه را در نظر مجسم کنند. باید به ایشان گفت: «یک فانه صد هزار فرانکی دیدم!» آن وقت به بانگ بلند خواهند گفت: به به! چه فانه قشنگی!

همین طور اگر شما به ایشان بگویید: «دلیل اینکه شازده کوپولو وجود داشت، این است که او بچه شیرین‌زبانی بود و می‌فندید و گوسفند می‌فواست و هر کس گوسفند بفواهد، دلیل بر این است که وجود دارد.» شانه بالا می‌اندازند و شما را بچه می‌پندارند! ولی اگر به ایشان بگوئید: «سیاره‌ای که شازده کوپولو از آنجا آمده ب ۶۱۲ است» باور خواهند کرد و شما را از شر سوالهای خود راحت خواهند گذاشت. آدم‌بزرگها همین‌طورند. نباید از ایشان رنجید. بچه‌ها باید نسبت به آدم‌بزرگها فیلی‌گزشت داشته باشند.

ولی البته ما که معنی زندگی را درک می‌کنیم، به اعداد می‌فندیم. دلم می‌فواست این داستان را مثل قصه پریان شروع کنم. دلم می‌فواست بگویم: «یکی بود یکی نبود. یک وقتی شازده کوپولویی بود که در سیاره‌ای به زحمت یک فردی از خودش بزرگتر فانه داشت، و نیازمند بود به اینکه دوستی داشته باشد...» برای آنها که معنی زندگی را درک می‌کنند، این طور قصه‌گفتن بیشتر بوی راستی می‌داد.

زیرا من نمی‌فواهم کتابم را سرسری بفوانند. من از نقل این فاطرات اساس غم و اندوه بسیار می‌کنم. اکنون شش سال است که دوست من باگوسفندش رفته است. من اگر در اینجا سعی می‌کنم بتوانم او را توصیف کنم، برای این است که فراموشش نکنم. جای تاسف است که دوست فراموش بشود. همه مردم رفیق نداشته‌اند. من هم می‌توانم مثل آدم‌بزرگها بشوم که جز به ارقام، به هیچ چیز علاقه ندارند. و باز برای همین است که یک جعبه رنگ با چند مدار فریده‌ام. بسیار سفت است که آدم به سن و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سال من باز تن به کار نقاشی بدهد، آن هم وقتی که در شش سالگی فقط شکل مار بوآی بسته و مار بوآی باز کشیده باشد! البته من سعی می‌کنم شکل‌هایی از او بکشم که هر چه ممکن است بیشتر شبیه بشود، ولی زیاده مطمئن نیستم که از عهده برآیم. یک شکل شبیه می‌شود و یکی نمی‌شود. در قد و بالای او کمی اشتباه دارم. یک جا شازده کوپولو فیلی بلند بالاست و جای دیگر کوتاه‌تر درآمده است. در رنگ لباسش هم شک دارم. ناچار مدسهایی چین و چنان می‌زنم و می‌گویم باز این بهتر از هیچ است. بالاخره در بعضی از خصوصیات مهمتر او نیز اشتباه دارم، ولی باید این یک را به من بشود. دوست من هرگز توضیحاتی نمی‌داد. شاید مرا مثل خودش خیال می‌کرد، ولی من بدبختانه نمی‌توانم گوسفند را از پشت بچه ببینم. شاید من هم یک فورده مثل آدم بزرگها هستم. لایر پیر شده‌ام.

من هر روز چیز تازه‌ای از سیاره، از عزیزت و از مسافرت او درمی‌یافتم. اینها همه در اثنای تفکرات بر من معلوم می‌شد. و چنین بود که روز سوم از داستان غم‌انگیز درختان بانوباب آگله شدم.

این بار نیز به سبب گوسفند بود که فهمیدم، چه، شازده کوپولو که گویی دچار تردید بزرگی بود، ناگهان از من پرسید:

- این راست است که گوسفندها نهال درختها را می‌خورند. مگر نه؟

- بلی، راست است.

- آه، خوشحال شدم.

من نفهمیدم چرا آنقدر مهم بود که گوسفندها نهال درختها را بخورند، ولی شازده کوپولو به گفته افزود:

- بنابراین درختهای بانوباب را هم می‌خورند؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



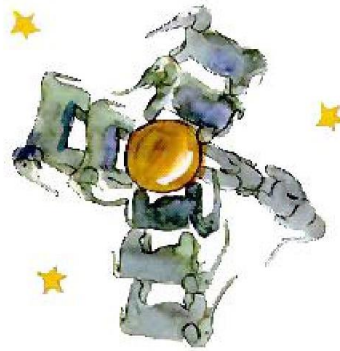
@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



من به شازده کوپولو توجه دارم که باثوباب‌ها نهال کوچک نیستند. بلکه درختهایی هستند
به بزرگی کلیساهای، و اگر او یک گله فیل هم با خودش ببرد این گله فیل نفوهد
توانست به نوک یکی از آنها برسد.
تصور گله فیل شازده کوپولو را فندانند:
- لایبر باید آنها را روی هم گذاشت...
ولی تذکر عاقلانه‌ای هم دارد که:
- آفر درخت‌های باثوباب نیز پیش از قد کشیدن نهال کوچک هستند.
- صمیح! ولی تو چرا می‌فواهی که گوسفندهای تو نهال‌های باثوباب را بفورند؟
مثل اینکه هیز واضعی پرسیده باشم گفت: عجب! چه سوالی!

و من برای آنکه فودم به تنهایی این مسئله را بفهمم، تلاش فکری زیادی کردم.
در واقع روی سیاره شازده کوپولو، مثل همه سیاره‌ها، گیاه فوب و گیاه بد وجود داشت.
در نتیجه، از تفم فوب گیاه فوب می‌روید و از دانه بد گیاه بد. اما دانه گیاهان ناپیدا
هستند. در فلولت فاک به فواب می‌روند تا یک وقت هوس بیدار شدن به سر یکیشان
بزنند. آن وقت است که سر می‌کشد و نفست با هبب و هیا ساقه‌ای کوچک و لطیف و
بی‌آزار به طرف فورشید می‌دواند. حال اگر این ساقه لطیف از ترب یا گل سرخ باشد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌توان آن را به هوای خود رها کرد تا پروید. ولی اگر از گیاه بادی باشد همینکه شناخته
شده باید ریشه‌کن شود.

باری، در سیاره شازده کوپولو دانه‌های وحشتناکی وجود داشت... و آن، تفم درخت
باثوباب بود. زمین سیاره از آن پر بود. و باثوباب درختی است که اگر دیر به فکرش
پیفتد، دیگر هیچگاه نمی‌توانند شرش را بکنند، چون تمام سیاره را فرامی‌گیرد و آن را با
ریشه‌های خود سوراخ سوراخ می‌کند، و اگر سیاره بسیار کوچک باشد و درختان باثوباب زیاد
باشند، سیاره را می‌ترکانند.



شازده کوپولو بعدها به من گفت: «این خود یک تکلیف انضباطی است. آدم وقتی صبحها
از کار آرایش خودش فارغ می‌شود، باید با کمال دقت به پاک کردن سیاره خود بپردازد.
باید بممض آنکه نهالهای باثوباب را از بوته‌های گل سرخ، که در کوچکی بسیار به هم
شبیه‌اند، تشخیص داد مرتبا آنها را از ریشه بکند. این کار فسته‌کننده است ولی آسان
است.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و یک روز به من توصیه کرد که سعی کنم شکل زیبایی از درختان باثوباب بکشم تا آن را به بچه‌های دیار خود بشناسانم، و به من می‌گفت: «اگر آنها روزی سفر کنند، ممکن است آن تصویر به دردتان بفورد. آدم اگر گاهی کار امروز را به فردا انداخت، عیبی ندارد. ولی اگر این کار ریشه‌کن کردن باثوباب‌ها باشد، آن وقت مصیبتی است. من سیاره‌ای را می‌شناسم که تنبلی در آن منزل داشت. او از کندن سه نهال باثوباب غفلت کرده بود...»

و من از روی نشانی‌هایی که شازده کوپولو داد شکل آن سیاره را کشیدم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من هیچ دوست ندارم لمن معلم افلاق به فود بگیرم، ولی فطر درفتان باثوباب آنقدر ناشناخته است و کسی که در پنان سیاره‌ای گم بشود در فطر پنان بلاهای عظیمی است که من یک بار هم شده از این قاعده سرپیچی می‌کنم و می‌گویم: «په‌ها، امان از درفتان باثوباب!» اینکه من برای کشیدن این شکل زحمت کشیده‌ام، برای آگاه کردن دوستانم از فطری است که از مدتها پیش مثل فودم با آن روبرو بوده‌اند، بی‌آنکه آن را بشناسند. درسی که من داده‌ام به زحمتش می‌ارزد. شاید شما از فود پیرسید که چرا در این کتاب شکلهای دیگری به عظمت شکل درفتان باثوباب نیست؟ جواب فیلی ساده است: من سعی کرده‌ام، اما نتوانسته‌ام از عهده برآیم. فقط وقتی شکل درفتان باثوباب را می‌کشیده‌ام، از احساس ضرورت امر دستفوش هیجان بوده‌ام.

آه ای شازده کوپولو، من همین‌طور کم‌کم به زندگی محدود و غم‌انگیز تو پی‌بردم. تو مدتها به جز لطف غروبهای فورشید تفریمی نداشته‌ای. من این نکته تازه را صبح روز چهارم فهمیدم، وقتی به من گفتی:

- من غروب فورشید را بسیار دوست دارم. برویم غروب آفتاب را تماشا کنیم...



- ولی باید منتظر شد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- منتظر چه؟

- منتظر غروب خورشید.

تو اول به ظاهر بسیار تعجب کردی، بعد به فودت فندیری و به من گفتی؛

- من همیشه فیال می‌کنم در خانه فودم هستم.

در واقع وقتی در ایالات متد آمریکا ظهر است، همه می‌دانند که در فرانسه آفتاب غروب می‌کند. کافی است در یک دقیقه به فرانسه رسید تا غروب خورشید را تماشا کرد. متاسفانه فرانسه بسیار دور است، ولی در سیاره تو که به این کوچکی است، کافی بود تو صندلیت را چند قدم جلوتر بکشی تا هر چند بار که دلت می‌خواست، غروب را تماشا کنی...

- من یک روز پهل‌وسه‌بار غروب خورشید را دیدم!

و کمی بعد باز گفتی؛

- تو که می‌دانی... آدم وقتی زیاد دلش گرفته باشد، غروب خورشید را دوست می‌دارد...

- پس تو آن روز که پهل‌وسه‌بار غروب خورشید را تماشا کردی، زیاد دلت گرفته بود؟

ولی شازده کوپولو جواب نداد.

روز پنجم باز به سبب گوسفند، راز دیگری از زندگی شازده کوپولو بر من آشکار شد. آن روز ناگهان و بی‌مقدمه، به‌عنوان نتیجه مسئله‌ای که مدت‌هاست در سکوت راجع به آن فکر کرده‌ام، از من پرسید؛

- گوسفندی که نهال درختان را بفورد، گلها را هم می‌فورد؟

- گوسفند هر چه گیرش بیاید می‌فورد.

- حتی گلهایی را که خار دارند؟

- بلی، حتی گلهایی را که خار دارند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- پس فار به چه درد می‌خورد؟
من چه می‌دانستم. در آن موقع سفت سرگرم بازکردن یکی از پیچ‌های بسیار سفت موتور خود بودم. اوقات خیلی تلخ بود چون کم‌کم بر من معلوم می‌شد که فرابی هواپیما شرید است، و می‌ترسیدم با تمام شدن آب آشامیدنی، وضعم بدتر از بد بشود.

- نگفتی فار به چه درد می‌خورد؟
شازده کوپولو وقتی چیزی می‌پرسید، دیگر دست بردار نبود. اوقات من هم از دست آن پیچ لعنتی تلخ بود، به همین جهت جواب سر بالا دادم و گفتم:
- فار به هیچ دردی نمی‌خورد. فقط نشانه بدبینی گلها است.
ولی پس از یک لحظه سکوت با بغض خاصی گفتم:

- من صرف تو را باور نمی‌کنم! گلها ضعیفند، ساده‌دلند، و هر طور هست قوت قلبی برای خود دست‌وپا می‌کنند. خیال می‌کنند که با آن فاره‌ها ترسناک می‌شوند...
من هیچ جواب ندم. در آن لحظه با خودم می‌گفتم: «اگر این پیچ باز مقاومت کند، به ضرب چکش می‌پرانمش.» شازده کوپولو بار دیگر افکار مرا بهم ریخت:
- پس تو خیال می‌کنی که گلها...

- نه والله، نه! هیچ خیالی نمی‌کنم. همینطوری یک چیزی گفتم. آفر من کارهای چری‌تری دارم.

هاج و واج به من نگاه کرد:

- کارهای چری!

او مرا چکش به دست و با انگشتان آلوده به روغن و چربی می‌دید که روی چیزی که در نظرش بسیار زشت بود، فم شده بودم.

- تو هم مثل آدم‌بزرگها حرف می‌زنی‌ها!

من از این سرزنش کمی فیل شدم ولی او پیرهمانه ادامه داد:

- تو همه را عوضی می‌گیری... همه چیز را با هم قاطی می‌کنی!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



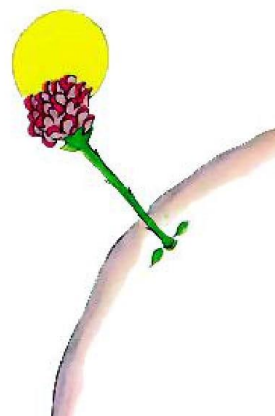
caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و به راستی که او بسیار فشمگین بود. موهای طلایی رنگش را به دم باد داده بود.
- من سیاره‌ای را می‌شناسم که در آن مردی سرخ‌په‌ره هست. این مرد هرگز گل
نبوییده، هرگز به ستاره‌ای نگاه نکرده، هرگز کسی را دوست نداشته و هرگز کاری به جز
جمع کردن، انجام نداده است. هر روز تمام مدت مثل تو پشت سر هم تکرار می‌کند که:
«من یک مرد جری هستم! یک مرد جری!» و از غرور و نفوت باد به دماغ می‌اندازد. ولی
آفر او آدم نیست. قارچ است!

- پی!



- قارچ!

آکنون رنگ شازده کوپولو از شدت فشم پریده بود؛
- میلیونها سال است که گلها خار می‌سازند و با این حال میلیونها سال است که
گوسفندا گلها را می‌خورند. حال، آیا تلاش در فهم این موضوع که چرا گلها این همه
زحمت برای ساختن خارهایی می‌کشند که هیپوقوت به دردی نمی‌خورند، جری نیست؟ آیا
بئنگ گوسفندا و گلها مهم نیست؟ آیا این کار از جمع زدن یک آغای سرخ‌په‌ره مهم‌تر و
جری‌تر نیست؟ و اگر من گلی را بشناسم که در دنیا طاق باشد و بجز در سیاره من، در



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هیچ کبای دنیا یافت نشود و آن وقت گوسفندی بتواند بی آنکه بفهمد چه می‌کند، یک روز صبح با یک گاز نفله‌اش کند، این موم نیست؟

سرخ شد و باز گفت:

- اگر کسی گلی را دوست داشته باشد که در میلیونها ستاره فقط یکی از آن پیدا شود همین کافی است که وقتی به آن ستاره‌ها نگاه می‌کند، فوشبفت باشد. چنین کس با خود می‌گوید: «گل من در یکی از این ستاره‌ها است...» ولی اگر گوسفند گل را بفورد برای آن کس در حکم این است که تمام ستاره‌ها یکدفعه خاموش شده باشند. فوب، این موم نیست؟

و بیش از این نتوانست حرف بزند. بی‌اقتیار زد زیر گریه. شب شده بود. من افزارهای خود را ول کرده بودم. دیگر پکش و پیچ و مهره و تشنگی و حتی مرگ را به مسفره می‌گرفتم. در یکی از ستارگان، در یک سیاره، در سیاره‌ی من یعنی زمین، شازده کوپولوئی بود که نیاز به دلجویی داشت! من او را در آغوش گرفتم و تاب دادم. به او می‌گفتم: «گلی که تو دوستش داری در فطر نیست... من برای گوسفند تو پوزه‌بندی فوادم کشیدم... برای گلت هم یک وسیله دفاعی می‌کشم... من...» دیگر نمی‌دانستم چه می‌گویم. احساس می‌کردم که فیلی ناشی هستم. نمی‌دانستم بطور دوباره دلش را به دست بیاورم و در کجا به او برسم... وه که چه اسرارآمیز است دنیای اشک!

فیلی زود راهش را پیدا کردم که آن گل را بهتر بشناسم. در سیاره شازده کوپولو همیشه گل‌های فیلی ساده‌ای بودند که تنها یک صف گلبرگ داشته، جایی را نمی‌گرفته و مزاحم کسی نبوده‌اند. این گلها صبح لای علفها سبز می‌شده و شب هنگام می‌پژمرده‌اند. اما گل او یک روز از دانه‌ای روییده بود که معلوم نشد از کجا آورده بودند، و شازده کوپولو از آن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly

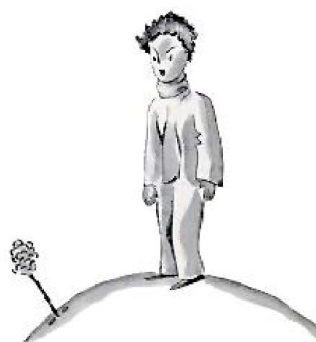


caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نهال لطیف که به هیپیک از نهال‌های دیگر شبیه نبود، با دلسوزی تمام مواظبت کرده بود. بعید نبود که آن نهال نوع جدیدی از بائوباب باشد. اما نهال زود از رشد و نمو بازماند و کم‌کم یک غنچه داد. شازده کوپولو که خود شاهد سربرزدن غنچه بزرگی بود، فوب احساس می‌کرد که چیزی معجزه‌آسا از آن بیرون خواهد آمد. لیکن کار خودآرایی گل در هجره سبزرنگش به این زودیه‌ها تمام نمی‌شد. رنگهای خود را به دقت انتخاب می‌کرد، به کندی لباس می‌پوشید و گلبرگهایش را یک‌یک به خود می‌بست. نمی‌خواست مثل شقایق با برگهای شل و افتاده بشکند،



نمی‌خواست چیز در اوج پمال جلوه کند. وای... که چه گل عشوه‌گری بود! باری، آرایش اسرارآمیز او روزها و روزها طول کشیده بود، تا آخر یک روز صبح، درست به هنگام دمیدن فورشید، خودنمایی کرده بود. و تازه با آن همه دقت که در کار آرایش خود به فرج داده بود، فمیازه‌ای کشیده و گفته بود:

- آه! من هنوز فواب آلوده‌ام... از شما عذر می‌خواهم... گیسوانم پقدر آشفته است...

آن وقت شازده کوپولو نتوانسته بود از تعجب و تمسین خودداری کند:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- تو چه زیبایی!

گل به نرمی گفته بود:

- مگر نیستم؟! آفر من هم با فورشید در یک دم شکفته ام...

شازده کوپولو پی برده بود که این گل آنقدرها هم فروتن نیست، ولی فیلی تأثر انگیز است!

گل به سفن خود اخزوده بود:

- گویا هنگام صرف صبحانه است. لطفاً فکری هم به حال من بکنید...

و شازده کوپولو با فیلت تمام رفته، یک آب پاشن آب فنک پیدا کرده و به گل داده بود.



بدین گونه، گل فیلی زود با فودپسندی آلوده به بدگمانی خود او را آزرده بود. مثلاً یک

روز ضمن صحبت از چهار فار خود به شازده کوپولو گفته بود:

- نکند بیرهای تیزهنگال بیایند!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شازده کوپولو اعتراض کرده و گفته بود:

- در سیاره من بیدر وجود ندارد، و تازه بیدر هم علف نمی‌فورد.

گل به نرمی جواب داده بود:

- من که علف نیستم.

- بپیشید...

- من از بیدر هیچ نمی‌ترسم. ولی از نسیم و مشت می‌کنم. شما تغییر ندارید؟



شازده کوپولو در دل گفته بود:

- و مشت از نسیم یعنی چه... مگر نسیم به گیاهان چه می‌کند؟ این گل چه مرموز است!

- شب مرا زیر هباب بلورین بگذارید. در فانه شما هوا خیلی سرد است. اینجا موقعیت

فوی ندارد. آنجا که من بودم...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ولی گل حرف فودش را فورده بود. آفر او از اول به صورت دانه آمده و مهال نیافته بود که دنیاهای دیگری را بشناسد. شرمسار از اینکه برای بافتن دروغی به این آشکاری مشتش باز شده است، دوسه بار سرفه کرده بود تا شازده کوپولو را متوجه تقصیرش کند:

- پس تغییر چه شد؟

- داشتم می‌رفتم تغییر بیاورم ولی شما مرا به حرف گرفتید!
آن وقت گل برای آنکه باز هم او را ملامت کرده باشد، بر شرت سرفه فود افزوده بود. بدین ترتیب شازده کوپولو با وجود صفایی که در عشق فود داشت، زود به گلش بدگمان شده بود. طفلک حرفهای سرسری او را چری گرفته و پاک بیپاره شده بود.

یک روز که با من درد دل می‌کرد گفت: «من نمی‌بایست به حرفهای او گوش بدهم. هرگز نباید به حرف گلها گوش داد. فقط باید نگاهش کرد و بویدرشان. گل من سیاره مرا معطر می‌کرد، اما من نمی‌دانستم چگونه از او لذت ببرم. آن داستان بپر تیز هنگال که آنقدر آزرده خاطرم کرده بود، می‌بایست مرا به رقت آورده باشد...»

بار دیگر با من درد دل کرد که:

- من آن وقتها هیچ نمی‌توانستم بفهمم... می‌بایست در باره او از روی کردارش قضاوت کنم نه از روی گفتارش. او دماغ مرا معطر می‌کرد و به دلم روشنی می‌بخشید. من هرگز نمی‌بایست از او بگریزم! می‌بایست از و رای هیله‌گری‌های ناشی از ضعف او پی به مهر و عاطفه‌اش ببرم. وه، که چه ضرر و نقیضند این گلها! ولی من بسیار خام‌تر از آن بودم که بدانم چگونه باید دوستش بدارم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به گمانم شازده کوپولو برای فرارش، از مهاجرت پرندگان کوهی استفاده کرد.



صبح روز حرکت، سیاره‌اش را فوب مرتب کرد. آتش فشانهای روشنش را به دقت پاک کرد. دو آتش فشان روشن داشت که استفاده از آنها برای گرم کردن صبحانه‌اش بسیار راحت بود. یک آتش فشان فاموش هم داشت. ولی به قول خودش: «کسی چه می‌داند؟» به همین جهت آتش فشان فاموشش را هم پاک کرد. آتش فشانها اگر فوب پاک شوند، ملایم و مرتب و بدون فوران می‌سوزند. فورانهای آتش فشانی مثل گرگرفتن آتش بفاری است. البته ما، در زمین خود، بسیار کوچکتر از آنیم که بتوانیم آتش فشانها مان را پاک کنیم، و به همین دلیل برای ما زیاد دردسر درست می‌کنند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



آتش فشانهای روشن خود را به دقت پاک کرد.

شازده کوپولو با اندک تاثر آفرین بائوبایهای نورسته را نیز از ریشه کند. گمان می‌کرد که دیگر هیچگاه نباید برگردد. ولی تمام این کارهای فانگی در آن روز صبح به نظرش بی‌اندازه شیرین آمد. و چون برای آفرین بارگش را آب داد و آماده شد که او را در زیر حباب بلورینش بگذارد، احساس کرد که می‌فواهد گریه کند.

به گلش گفت: خدا حافظ!

ولی گل به او جواب نداد.

باز گفت: خدا حافظ!

گل سرفه کرد ولی این سرفه از زکام نبود. آفر گفت:

- من احمق بودم. من از تو عذر می‌خواهم. سعی کن خوشبخت باشی.

و او از اینکه بر زبان گل طعنه و شماتت نرفت متعجب شد. در همانجا حباب به دست،

مات و مبهوت مانده بود. معنی این مهربانی ملایم را نمی‌فهمید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گل به او گفت: آری، من تو را دوست می‌دارم و تقصیر من است که تو از آن بی‌فبر مانده‌ای. این هیچ اهمیت ندارد. اما تو هم مثل من احمق بودی. سعی کن فوشبفت باشی... این باب بلورین را بینداز دور. من دیگر آن را نمی‌فواهم.

- ولی آفر باد...

- نه، آنطورها هم زکام نیستیم... هوای فنک شبانه به مزاج من سازگار است. آفر من گلم.

- جانوارن پطور...؟

- من اگر بفواهم با پروانه آشنا شوم، ناپار باید وجود دوسه‌گرم درفت را تحمل کنم. گویا پروانه فیلی زیباست. اگر پروانه هم نباشد، پس که به دیدن من فواهد آمد؟ تو که از من دور فواهی بود. از جانواران‌کنده هم نمی‌ترسم. آفر من هم پنگال دارم.

و ساره‌دلانه چهار خار خود را نشان می‌داد. سپس به گفته افزود:

- اینقدر مس‌مس نکن. این ناراحت‌کننده است. حال که تصمیم به رفتن گرفته‌ای پرو!

چون نمی‌فواست شازده کوپولو گریه‌اش را ببیند. وای که چه گل خودپسنری بود...!

او خود را در منطقه ستارگان ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹ و ۳۳۰ دید. این بود که برای یافتن کاری و کسب دانشی سرکشی به همه آنها را آغاز کرد.

در ستاره اول پادشاهی منزل داشت. پادشاه در جامه‌های ارغوانی و قاقم بر تفتی بسیار ساده و در عین حال با شکوه نشسته بود.

پادشاه وقتی شازده کوپولو را دید داد زد:

- آهان... این هم رعیت!

و شازده کوپولو در دل گفت:

- از کجا مرا می‌شناسد؟ او که هیپوقوت مرا ندیده است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و نمی‌دانست که مفهوم دنیا برای پادشاهان خیلی ساده است: همه مردم رعیت هستند.



پادشاه مغرور از اینکه برای کسی پادشاه است به او گفت:
- نزدیکتر بیا تا تو را بهتر ببینم.
شازده کوپولو با نگاه به جستجوی جایی برآمد تا بنشیند ولی قبای قحاقم پادشاه همه جای
سیاره را فراگرفته بود. ناچار بر سر پا ماند، و چون فسته بود خمیازه‌ای کشید.
پادشاه به او گفت:
- خمیازه کشیدن در حضور پادشاه بر خلاف ادب است. من تو را از این کار منع می‌کنم.
شازده کوپولو فحلت زده جواب داد:
- من نمی‌توانم جلو خمیازه‌ام را بگیرم. من راه درازی طی کرده‌ام و هیچ نفوابیره‌ام...
پادشاه گفت:
- پس به تو فرمان می‌دهم که خمیازه بکشی. سالها است که ندیده‌ام کسی خمیازه بکشد.
خمیازه برای من تازگی دارد. زود باش باز خمیازه بکش. فرمان است!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شازده کوپولو که رنگش سرخ می شد گفت:
 - وا! زهره ام! آب شد! دیگر فمیازه ام نمی آید...
 پادشاه گفت:
 - ها، ها! پس من به تو فرمان می دهم که گاه فمیازه بکشی و گاه...
 تند و نامفهوم حرف می زد و پیدا بود که عصبانی است.
 چون پادشاه اساساً مقید بود به اینکه فرمانش اجرا شود. او نافرمانی را بر کسی
 نمی بخشود. سلطان مستبدی بود ولی چون بسیار خوب بود فرمانهای عادلانه می داد. مثلاً
 می گفت:
 - اگر من به یکی از سرداران فرمان بدهم که پرند دریا بی شود و او اطاعت نکند، گناه
 از او نیست بلکه از من است.
 شازده کوپولو با شرم و ادب پرسید:
 - اجازه هست بنشینم؟
 پادشاه با جلال و بیروت، پینی از قبای قاقم خود را جمع کرد و فرمود:
 - من به تو فرمان می دهم که بنشینی!
 ولی شازده کوپولو تعجب می کرد. سیاره بسیار کوچک بود. پس پادشاه بر چه چیز سلطنت
 می کرد.
 به او گفت:
 - اعلی حضرت... عذر می خواهم از اینکه از شما سوال می کنم...
 پادشاه به شتاب گفت:
 - من به تو فرمان می دهم که از من سوال کنی!
 - اعلی حضرت...! شما بر چه چیز سلطنت می کنید؟
 پادشاه به سادگی تمام جواب داد:
 - بر همه چیز.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- بر همه چیز؟
پادشاه با یک حرکت شاهانه سیاره فود و سیارات دیگر و ستارگان را نشان داد.
شازده کوپولو گفت:
- یعنی بر همه اینها؟
پادشاه جواب داد:
- بلی، بر همه اینها.
چون او نه تنها سلطان مطلق، بلکه سلطان سلاطین بود.
- و ستارگان همه از شما فرمان می‌برند؟
پادشاه گفت:
- البته! همه پیدرنگ اطاعت می‌کنند. من بی‌انضباطی را بر کسی نمی‌بفشایم.

پنین اقتداری شازده کوپولو را به شگفتی واداشت. اگر فود او صاحب پنین قدرتی می‌بود، نه تنها پهل و پهار بار، بلکه هفتادودو و شاید صد و حتی دویست بار در روز غروب فورشید را تماشا می‌کرد، بی‌آنکه هرگز میبور باشد صندلش را چابه‌جا کند. و چون به یار سیاره کوچک و متروک فود دلش اندک پر شده بود، چراتی به فرج داد تا از پادشاه تقاضایی بکند:

- دلم می‌فواست که یک بار غروب فورشید را تماشا کنم. لطفاً بفرمایید فورشید غروب کند...

- اگر من به یکی از سرداران فود فرمان بدهم که مثل پروانه از گلی به گلی پرواز کند یا یک داستان غم‌انگیز بنویسد، یا پرنده دریایی شود و آن سردار فرمان مرا اجرا نکند، از ما دو تن کدامیک مقصودیم؟
شازده کوپولو مردانه گفت:
- البته شما.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پادشاه باز گفت:

- درست! باید از هر کس چیزی فواست که از عهده آن برآید. قدرت قبل از هر چیز باید متکی به عقل باشد. اگر تو به ملت خود فرمان بدهی که همه خود را به دریا بیندازند انقلاب خواهند کرد. من حق دارم که از همه اطاعت بفواهم، چون فرمانهای من عاقلانه است.

شازده کوپولو که هیجوقت سوالی را که یک بار کرده بود، از یاد نمی برد باز گفت:

- پس غروب فورشید من چه شد؟

- تو هم به غروب فورشید خود می رسی. من فواهم فواست که فورشید غروب کند، ولی بنا به سیاست کشورداری منتظر فواهم ماند تا وضع مساعد شود.

شازده کوپولو پرسید:

- وضع کی مساعد فواهد شد؟

پادشاه که اول به تقویم قظوری مراجعه کرد، گفت:

- ها، ها... امشب... در... در حدود ساعت هفت و پهل دقیقه! آن وقت فواهی دید که فرمان من چگونه اجرا می شود.

شازده کوپولو خمیازه کشید. متاسف بود که غروب فورشیدش را ندید. از این گذشته قدری هم کسل شده بود. این بود که به پادشاه گفت:

- من دیگر کاری در اینجا ندارم. می فواهم بروم!

پادشاه که از یافتن یک رعیت آن همه مغرور شده بود، در جواب گفت:

- نرو، نرو! من تو را وزیر فواهم کرد.

- وزیر چه؟

- وزیر... وزیر... دادگستری!

- ولی در اینجا کسی نیست که ماکمه شود!

پادشاه گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- از کجا معلوم؟ من که هنوز به دور کشور خود نگشته‌ام. من فیلی پیر شده‌ام. جای نگاهداری کالسکه ندارم و پیاده‌روی هم مرا فسته می‌کند.
شازده کوپولو که فم شده بود تا باز نظری به آن سوی سیاره بیندازد گفت:
- او! من خوب نگاه کردم، آن طرف هم کسی پیدا نمی‌شود...
پادشاه در جواب گفت:

- پس تو خودت را ماکمه فواهی کردی. این دشوارترین کار است. ماکمه خود از ماکمه دیگران مشکل‌تر است. تو اگر توانستی درباره خودت درست قضاوت کنی، قاضی واقعی هستی.

شازده کوپولو گفت:

- من هر کجا باشم می‌توانم درباره خود قضاوت کنم. دیگر چه نیاز به اینکه در اینجا ساکن شوم.

پادشاه گفت:

- ها... ها...! من گمان می‌کنم که در گوشه‌ای از سیاره من موش پیری هست. من شبها صدایش را می‌شنوم. تو می‌توانی آن موش پیر را ماکمه کنی. هر چند وقت یک‌بار ماکوم به اعدامش کن. به این ترتیب زندگی او بستگی به عدالت تو فواهد داشت. ولی تو باید هر بار او را ببیخی تا از دستش ندهی. یکی که بیشتر نیست.

شازده کوپولو جواب داد:

- من دوست ندارم کسی را به اعدام ماکوم کنم. دیگر مثل اینکه باید بروم.
پادشاه گفت: نه، نه!

ولی شازده کوپولو که ساز سفر دیده بود، دیگر نفواست مزاحم سلطان پیر شود و گفت:

- اگر اعلی‌حضرت بفواهند که فرمانشان بی‌پون و چرا اجرا شود، بهتر آنکه فرمان عاقلانه‌ای صادر کنند. مثلاً به من بفرمایند که یک دقیقه نشده از اینجا بروم. فکر می‌کنم که وضع هم مساعد باشد...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چون پادشاه جوایی نداد، شازده کوچولو ابتدا دودل ماند، سپس آهی کشید و براه افتاد.

آن وقت پادشاه دستپاچه شد و داد زد:

- من تو را سفیر خود می‌کنم!

و لحنی بسیار مقتدرانه داشت.

شازده کوچولو در راه با خود گفت: «این آدم بزرگها چه عیبند!»

در سیارهٔ دو۳ خودپسندی منزل داشت.

خودپسند همینکه شازده کوچولو را دید، از دور فریاد برآورد:

- به! به! این هم ستایشگری که به دیدن من می‌آید!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چون برای فودپسندان، مردم دیگر همه ستایشگرند.

شازده کوپولو گفت:

- سلام آقا، شما چه کلاه عجیبی دارید!

فودپسند در جواب گفت:

- این کلاه برای سلام دادن است، سلام دادن به کسانی که برای من دست می‌زنند.

برداشتن هیچوقت کسی از اینجا عبور نمی‌کند.

شازده کوپولو که نفهمید، گفت:

- بله؟

فودپسند به او توصیه کرد که:

- دست بزن!

شازده کوپولو دست زد. فودپسند با فروتنی کلاه از سر برداشت و سلام داد.

شازده کوپولو در دل با خود گفت:

- این دیدار از دیدار پادشاه جالب‌تر است.

و دوباره شروع به دست‌زدن کرد. فودپسند نیز با بلندکردن کلاه خود سلام دادن را از سر گرفت.

پس از پنج دقیقه تمرین، شازده کوپولو از یکنواختی بازی خسته شد و پرسید:

- چه باید کرد که کلاه از سرت بیافتد؟

ولی فودپسند حرف او را نشنید. فودپسندان بهز وصف خود هرگز چیزی نمی‌شنوند.

آفر، از شازده کوپولو پرسید:

- راستی، من به نظر تو خیلی تعریف دارم؟

شازده کوپولو پرسید:

- تعریف یعنی چه؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فودپسند گفت:

- تعریف یعنی تو بپذیری که من زیباترین، فوش‌پوش‌ترین، پولدارترین و باهوش‌ترین ساکن این سیاره هستم.

- ولی تو که در این سیاره تنها هستی!

- باشد، به هر حال تو دلفوشم کن و از من تعریف کن!

شازده کوپولو کمی شانه بالا انداخت و گفت:

- من از تو تعریف می‌کنم، ولی این به چه درد تو می‌خورد؟
و شازده کوپولو از آنها رفت.

در بین راه با خود گفت: «راستی که این آدم‌بزرگها خیلی عجیبند!»

در سیارهٔ بصری می‌فواره‌ای مسکن داشت. این دیدار بسیار کوتاه بود، ولی شازده کوپولو را در اندوهی بزرگ فرو برد.



او که می‌فواره را ساکت و خاموش در پشت تعداد زیادی بطری خالی و تعداد زیادی بطری پر دید، پرسید:

- تو اینجا چه می‌کنی؟
میفواره گرفته و غمگین جواب داد:
- می‌نوشم.
شازده کوپولو از او پرسید:
- چرا می‌نوشی؟
میفواره جواب داد:
- برای فراموش کردن.

شازده کوپولو که دلش به حال او سوخته بود، پرسید:
- چه چیز را فراموش کنی؟
میفواره که از فیلت سر به زیر انداخته بود، اقرار کرد:
- فراموش کنم که شرمنده‌ام.
شازده کوپولو که دلش می‌خواست کمکش کند، پرسید:
- شرمنده از چه؟
میفواره که به یکباره مهر سکوت بر لب زد، گفت:
- شرمنده از میفوارگی!
و شازده کوپولو مات و متعیر از آنها رفت.
در بین راه با خود می‌گفت: راستی راستی که این آدم‌بزرگها فیلی عیبیندا!

سیاره چهارم از آن مرد کارفرما بود. این مرد آنقدر مشغول بود که حتی با ورود شازده کوپولو سربلند نکرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



شازده کوپولو به او گفت:

- سلام آقا، سیگارتان خاموش شده است.

- سه و دو پنج، پنج و هفت دوازده. دوازده و سه پانزده... سلام... پانزده و هفت بیست و دو. بیست و دو و شش بیست و هشت... وقت ندارم سیگارم را دوباره روشن کنم... بیست و شش و پنج سی و یک... آخ... پس این می شود پانصد و یک میلیون و ششصد و بیست و دو هزار و هفتصد و سی و یک.

- پانصد میلیون چه؟

- وا! تو هنوز اینجایی؟ پانصد و یک میلیون چیز... چه می دانم... آنقدر کار دارم که نگوا من یک آدم پری هستم و وقت خود را به یاوه بافی نمی گذرانم. دو و پنج هفت... شازده کوپولو که به عمر خود هرگز از سوالی که می کرد دست بردار نبود، باز پرسید:

- آفر پانصد و یک میلیون چه؟

کارفرما سر بلند کرد و گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- در پنجاه و چهار سالی که ساکن این سیاره هستم، فقط سه بار مزاحم من شده‌اند. بار اول در بیست و دو سال پیش یک سوسک طلایی ناراحت‌م کرد که خدا می‌داند از کجا افتاده بود. حیوان صدای وحشتناکی از خود درمی‌آورد و من در یک عمل جمع چهار تا اشتباه کردم. بار دوم در یازده سال پیش به بیماری روماتیسم دچار شدم. من ورزش نمی‌کنم و وقت‌گردش هم ندارم. من چری هستم. بار سوم هم... که حالا است! بلی، داشتم می‌گفتم پانصدویک میلیون و ...

- میلیون چه آفر؟

کارفرما که فهمید امیدی نیست به اینکه، راحتش بگذارند گفت:

- میلیونها از این چیزهای کوچک که گاه‌گاه در آسمان دیده می‌شوند.

- مگس؟

- نه بابا، از این چیزهای ریز که می‌درخشند.

- زنبور عسل؟

- نه فنگ خدا، از این چیزهای طلایی که آدمهای بیکاره را خیالاتی می‌کنند. ولی من چری

هستم. من وقت خیالبافی ندارم!

- آها! ستاره‌ها را می‌گویی؟

- بله درست است، ستاره.

- فوب، تو با پانصد میلیون ستاره چه می‌خواهی بکنی؟

- پانصدویک میلیون و ششصد و بیست و دو هزار و هفتصد و سی و یک. بله، من چری هستم.

من حسابم درست است.

- آفر تو با این ستاره‌ها چه می‌کنی؟

- چه می‌کنم؟

- فوب، بله.

- هیچ، من مالک آنها هستم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- تو مالک ستاره‌ها هستی؟
- بله.
- ولی من پیش از این پادشاهی را دیرم که...
- پادشاهان مالک پییزی نیستند. آنها «سلطنت» می‌کنند. موضوع فرق دارد.
- خوب، مالک ستاره‌ها بودن برای تو چه فایده‌ای دارد؟
- فایده‌اش این است که ثروتمند هستم.
- ثروتمند بودن چه فایده‌ای برای تو دارد؟
- فایده‌اش این است که اگر کسی ستارگان دیگری پیدا کند، من آنها را می‌فرم.
- شازده کوپولو در دل گفت که این مرد هم تا اندازه‌ای مثل میفواره استدلال می‌کند.
- با این حال باز سوالهایی کرد:
- چگونه می‌توان مالک ستاره‌ها شد؟
- کارفرما با اوقات تلفی گفت:
- مگر این ستاره‌ها مال که هستند؟
- من چه می‌دانم، مال کسی نیستند.
- پس مال من هستند، چون اول بار من به این فکر افتاده‌ام.
- همین کافی است؟
- البته! وقتی تو الماسی پیدا می‌کنی که مال کسی نیست، مال تو است دیگر! وقتی بجزیره‌ای کشف می‌کنی که مال کسی نیست، مال تو است. وقتی تو زودتر از همه فکری پیدا می‌کنی، آن را به نام خود به ثبت می‌رسانی، و آن وقت آن فکر از آن تو فواید بود. من هم مالک ستاره‌ها هستم، چون هیپکس پیش از من به فکر تملک آنها نیافتاده است.
- شازده کوپولو گفت:
- این درست، ولی آفر تو با آنها چه می‌کنی؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کارفرما گفت:

- من از آنها مواظبت می‌کنم. می‌شمارم و باز می‌شمارمشان. این کار مشکل است،

ولی من مرد جری‌ای هستم!

شازده کوپولو که هنوز قانع نشده بود گفت:

- من اگر شال‌گردنی داشته باشم، می‌توانم آن را به دور گردنم بپیچم و با خودم ببرم.

اگر گلی داشته باشم، می‌توانم گلم را بپینم و با خودم ببرم. ولی تو که نمی‌توانی ستاره‌ها

را بپینی.

- نه، ولی می‌توانم آنها را در بانک بگذارم.

- یعنی چه؟

- یعنی من تعداد ستاره‌های خود را روی یک ورقه کاغذ می‌نویسم و بعد، آن ورقه را در

کشویی می‌گذارم و در آن را قفل می‌کنم.

- همین؟

- بلی که همین.

شازده کوپولو فکر کرد که این کار بامزه‌ای است و شاعرانه هم هست، ولی فیلی جری

نیست.

تعبیری که شازده کوپولو از چیزهای جری می‌کرد، با تعبیر آدم‌بزرگها فیلی فرق داشت.

باز گفت:

- من گلی دارم که هر روز صبح آبش می‌دهم. سه آتشفشان هم دارم که هر هفته

پاکشان می‌کنم. حتی آتشفشان خاموشم را هم پاک می‌کنم. آدم چه می‌داند. این کار من

هم برای آتشفشانهای خاموش من و هم برای گلم فایده دارد که من صاحب آنها باشم.

اما تو که برای ستاره‌ها فایده‌ای نداری...

کارفرما دهان باز کرد که چیزی بگوید، ولی جوابی نداشت و شازده کوپولو از آنها رفت.

در بین راه با خود می‌گفت: «به‌راستی که این آدم‌بزرگها فیلی فیلی عیبند!»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ستاره پنجم بسیار عجیب بود. ستاره‌ای بود از همه کوچکتر. در آنجا فقط برای یک فانوس و یک فانوس افروز جا بود.



شازده کوپولو نمی‌توانست سر در بیاورد که در نقطه‌ای از آسمان، در سیاره‌ای که نه خانه‌ای در آن بود و نه ساکنی، فانوس و فانوس افروز به چه کار می‌آمد. مع‌هذا، در دل گفت:

- شاید این مرد احمق باشد، ولی هر چه هست از پادشاه و فودپسند و کارفرما و میثواره احمق‌تر نیست. کار او لااقل معنایی دارد. وقتی فانوسش را روشن می‌کند مثل این است که ستاره‌ای دیگر یا گلی به وجود می‌آورد. و وقتی فانوسش را خاموش می‌کند مثل این است که آن گل یا آن ستاره را فواب می‌کند. همین خود سرگرمی زیبایی است، و به راستی که مفید هم هست، چون زیبا است.

شازده کوپولو همین‌که وارد آن سیاره شد به احترام فانوس افروز سلام کرد:

- روز به فیر، آقا، چرا فانوست را خاموش کردی؟

فانوس افروز در جواب گفت: دستور است آقا. روز به فیر.

- دستور چیست؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- دستور این است که فانوسم را خاموش کنم. شب به فیر.
و باز فانوس را روشن کرد.
- پس چرا باز روشن کردی؟
فانوس افروز جواب داد: دستور است.
شازده کوپولو گفت: من نمی فهمم.
فانوس افروز گفت: فهمیدن ندارد. دستور دستور است. روز به فیر!
و باز فانوسش را خاموش کرد.
سپس عرق پیشانی خود را با دستمالی که فالهای چهارگوش قرمز داشت، خشک کرد:
- من اینجا شغل بسیار بدی دارم. این کار سابقا معقول بود چون صبهها فانوس را
خاموش می کردیم و شبها روشن. در باقی مدت روز مجال استراحت داشتم و در باقی
مدت شب مجال خوابیدن...
- و از آن وقت به بعد دستور عوض شده است؟
فانوس افروز گفت: دستور عوض نشده و غصه من هم از همین است. سیاره
سال به سال بر سرعت گردش خود افزوده و دستور هم تغییر نکرده است.
شازده کوپولو گفت: پس چه؟
- هیچ. حالا که سیاره در هر دقیقه یک بار به دور خود می گردد، من دیگر یک ثانیه هم
وقت استراحت ندارم. هر دقیقه یک بار فانوس را روشن و خاموش می کنم!
من شغل بسیار بدی دارم

- فیلی عجیب است! یعنی در سیاره تو روز یک دقیقه طول می کشد؟
فانوس افروز گفت:
- هیچ عجیب نیست. حالا یک ماه است که ما داریم با هم صحبت می کنیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- یک ماه؟

- بلی، سی دقیقه، یعنی سی روز! شب به فیبر.

و دوباره فانوسش را روشن کرد.

شازده کوپولو به فانوس افروز نگاه کرد و از او که تا به این اندازه به دستور وفادار بود، فوشش آمد. به یار غروبهایی افتاد که فودش سابقا با حرکت دادن هندلیش تماشا می کرد. فواست تا کمکی به دوستش بلند:

- گوش کن... من راهی بلدم که تو هر وقت بفواهی می توانی استراحت کنی...

فانوس افروز گفت: البته که می فواهم.

پون آدم می تواند در آن واحد هم وفادار باشد و هم تنبل.

شازده کوپولو ادامه داد:

- ستاره تو آنقدر کوچک است که تو با سه قدم بلند می توانی دور آن را بگردی. پس

کافی است قدری آهسته راه بروی تا همیشه در آفتاب بمانی. هر وقت می فواهی

استراحت کنی، راه برو... آن وقت تا دلت بفواهد روز دراز فواهد شد.

فانوس افروز گفت: این دردی از من دوا نمی کند. آنچه من در زندگی دوست دارم،

فوایدن است.

شازده کوپولو گفت: هیف! این هم که نشد.

فانوس افروز گفت: بلی که نشد. روز به فیبر.

و فانوس فود را خاموش کرد.

وقتی شازده کوپولو به سفر فود ادامه می داد، در دل گفت که شاید این مرد مورد تمقیر

و تمسفر آنهای دیگر یعنی پادشاه و فودپسند و میفواره و کارفرما قرار بگیرد، با این حال،

او تنها کسی است که به نظر من مضنک نمی آید. شاید علتش این است که او به پییزی

غیر از فود مشغول است.

و آهی از مسرت کشید و باز با فود گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- این مرد تنها کسی است که من می توانستم به دوستی خود برگزینم، ولی هیف که ستاره اش به راستی بسیار کوچک است و دو نفر در آن جا نمی گیرند. چیزی که شازده کوپولو حرات نداشت پیش خود اقرار کند، این بود که مسرت این سیاره خرفنده را می خورد، بخصوص از آن جهت که در بیست و چهار ساعت، هزار و چهار صد و پنجاه غروب خورشید داشت.

سیاره ششم ستاره ای بود ده برابر فراخ تر. در آنجا خانه آقای پیری بود که کتابهای بزرگ می نوشت.



او وقتی شازده کوپولو را دید به صدای بلند گفت:
- به به! این هم یک کاشف!
شازده کوپولو روی میز نشست و قدری نفس زد. چون خیلی راه رفته بود.
آقای پیر به او گفت: از کجا می آیی؟
شازده کوپولو گفت: این کتاب بزرگ چیست و شما اینجا چه می کنید؟
آقای پیر گفت: من جغرافی دانم.
- جغرافی دان چیست؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- جغرافی‌دانان دانشمندی است که می‌داند دریاها و رودها و شهرها و کوهها و بیابانها در کجا واقع شده‌اند.

شازده کوپولو گفت: این بسیار جالب است! این شد کار حسابی!

و نظری به اطراف خود در سیاره جغرافی‌دان انداخت. تا کنون سیاره‌ای به این عظمت ندیده بود.

- سیاره شما بسیار زیبا است. آیا اقیانوس هم در آن هست؟

جغرافی‌دان گفت: من از کجا بدانم؟

شازده کوپولو که از این جواب جا خورده بود پرسید:

- کوه چطور؟

جغرافی‌دان گفت: از آن هم بیخبرم.

- شهر و رودخانه و بیابان چطور؟

جغرافی‌دان گفت: از آنها هم نمی‌توانم خبر داشته باشم.

- ولی شما که جغرافی‌دان هستید!

جغرافی‌دان گفت: درست، ولی من که کاشف نیستم. من اصلاً کاشف ندارم. چستن و شمردن شهرها و رودخانه‌ها و کوهها و دریاها و اقیانوس‌ها و بیابانها کار جغرافی‌دان نیست. مقام جغرافی‌دان بالاتر از آن است که برود و بگردد. او از دفتر کار خود بیرون نمی‌رود، بلکه کاشفان را در آنها می‌پذیرد. از ایشان چیز می‌پرسد و فاطراتشان را یادداشت می‌کند. و اگر فاطرات یکی از ایشان به نظرش جالب آمد، تحقیقی در باره خصوصیات اخلاقی کاشف می‌کند.

- این کار برای چیست؟

- چون اگر کاشفی دروغ بگوید، اشتباهات اسف‌انگیزی در کتابهای جغرافیا پیدا خواهد شد. همچنین اگر کاشفی زیاد مشروب بخورد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شازده کوپولو پرسید: این دیگر چرا؟

- برای آنکه مستها یکی را دو می‌بینند. آن وقت جغرافی‌دان در جایی که یک کوه بیشتر نیست، دو تا می‌نویسد.

شازده کوپولو گفت: من کسی را می‌شناسم که کاشف بدی می‌شد.

- ممکن است... به هر حال وقتی خصوصیات افلاقی کاشف فوب بود، تحقیقی هم راجع به کشف او می‌کنند.

- یعنی می‌روند و به چشم می‌بینند؟

- نه، رفتن و دیدن مشکل است. از کاشف می‌خواهند که مدارکی هم ارائه کند. مثلاً اگر موضوع کشف کوه بزرگی باشد، از او می‌خواهند که سنگهای بزرگی از آن کوه بیاورد.

جغرافی‌دان ناگهان به فود آمد:

- فوب، تو هم که از راه دوری می‌آیی! پس تو هم کاشفی! تو باید سیارات را برای من تشریح کنی.

و جغرافی‌دان دفتر یادداشت فود را باز کرد و مدارش را تراشید. فاطرات کاشفان را اول با مدار می‌نویسند و تا وقتی که کاشف دلیل نیاورده است، با جوهر پاک‌نویس نمی‌کنند.

جغرافی‌دان گفت: فوب، شروع کن!

شازده کوپولو گفت:

- اوها سیاره من زیاد جالب نیست. خیلی کوچک است. من سه تا آتشفشان دارم. دو آتشفشان روشن و یک آتشفشان خاموش. ولی آدم چه می‌داند...

جغرافی‌دان گفت: بلی، آدم چه می‌داند.

- من یک گل هم دارم.

جغرافی‌دان گفت: ما گلها را یادداشت نمی‌کنیم.

- چرا؟ گل که زیباترین چیز است!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- چون گل فانی است.

- «فانی» یعنی چه؟

جغرافی‌دان گفت: کتابهای جغرافیا از تمام کتابهای دیگر ارزنده‌ترند و هرگز از اعتبار نمی‌افتند. بسیار به ندرت ممکن است کوه پای خود را تغییر دهد و بعید است که آب اقیانوس قالی شود. ما پیزهای جاودانی را یادداشت می‌کنیم.

شازده کوپولو در حرف او دويد:

- ولی آتشفشانهای خاموش ممکن است دوباره روشن شوند. نگفتید «فانی» یعنی چه؟
جغرافی‌دان گفت:

- آتشفشان چه روشن باشد و چه خاموش، از نظر ما فرق نمی‌کند. برای ما اصل همان کوه است چون تغییر نمی‌کند.

شازده کوپولو که به عمر خود هرگز از سوالی که می‌کرد دست بردار نبود، باز پرسید:
- «فانی» یعنی چه؟

جغرافی‌دان گفت: فانی یعنی «پیزی که زود از بین برود».

- پس گل من هم زود از بین می‌رود؟
- البته.

شازده کوپولو با خود گفت: هیف که گل من فانی است و برای دفاع خود از گزند دنیا چهار فار بیشتر ندارد. و مرا ببین که او را تنها در فانه گذاشته‌اند!
این نفس‌تین ابراز تاسف او بود. اما باز قوت قلبی یافت و پرسید:
- به نظر شما من به دیرن کجا بروم؟

جغرافی‌دان به او جواب داد:

- برو به دیرن سیاره زمین که شهرت به سزایی دارد...

و شازده کوپولو همچنان که به فکر گل خود بود، از آنها رفت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بنابراین سیاره هفتم زمین شد.

زمین سیاره گمنامی نیست. در آنجا صدویازده پادشاه (البته پادشاهان سیاه پوست فراموش نشوند) و هفت هزار جغرافی‌دان و نهمده هزار کارفرما و هفت میلیون ونیم مست و سیصدویازده میلیون فودپسند، یعنی جمعا نزدیک به دو میلیارد «آدم‌بزرگ» وجود دارد.

برای آنکه مقیاسی از اندازه‌های زمین به شما بدهم، می‌گویم که پیش از اختراع برق می‌بایست در هر شش قاره لشکری بزرگ مرکب از چهارصد و شصت و دوهزار و پانصد و یازده فانوس افروز نگاه داشت.

تماشای این صحنه از کمی دورتر از تاثیر بسیار جالبی می‌کرد. حرکات این لشکر مانند حرکات رقاصان «اپرا» منظم می‌بود. ابتدا نوبت به فانوس افروزان زلاند بیدید و استرالیا می‌رسید. سپس همینکه ایشان چراغهای خود را روشن می‌کردند، می‌رفتند بفواهند. آن وقت، فانوس افروزان چین و سیبری به نوبه خود به رقص در می‌آمدند. بعد، ایشان نیز در پشت صحنه ناپدید می‌شدند. آنگاه نوبت به فانوس افروزان روسیه و هند می‌رسید. سپس فانوس افروزان آفریقا و اروپا می‌آمدند. پس از آن، فانوس افروزان آمریکای جنوبی، و از آن پس فانوس افروزان آمریکای شمالی پیدا می‌شدند. و هرگز در ترتیب ورودشان به صحنه اشتباهی روی نمی‌داد. چه منظره باشکوهی می‌بود! تنها افروزنده یگانه فانوس قطب شمال و همکاریش افروزنده یگانه فانوس قطب جنوب عمری به بیکاری و مهملی بسر می‌بردند: چون سالی دوبار کار داشتند.

وقتی بفواهند خود را ز رنگ جلوه بدهند، چه بسا که کمی دروغگو از آب در آیند. من در صحبتی که از فانوس افروزان برای شما کردم فیلی صادق نبودم. می‌ترسم در کسانی که سیاره ما را نمی‌شناسند، تصور نادرستی بوجود آورده باشم. آدمها روی زمین جای بسیار کمی را اشغال کرده‌اند. اگر دو میلیارد آدمیزادی که در زمین ساکنند، ایستاده و قدری



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فشرده به هم بمانند - همچنانکه برای میتینگ - به آسانی می‌توانند در یک میدان عمومی به درازای بیست‌میل و به پهنای بیست‌میل جا بگیرند، یعنی می‌توان جامعه بشریت را در کوچکترین جزیره اقیانوس آرام توده کرد.

آدم‌بزرگها مسلماً حرف شما را باور نخواهند کرد. ایشان خیال می‌کنند جای زیادی اشغال کرده‌اند، و خود را به عظمت درختان باثوباب می‌بینند. پس شما به ایشان توصیه کنید که حساب کنند. ایشان ارقام را بسیار دوست دارند و از حساب کردن فوششان می‌آید. اما شما وقت خود را صرف این تکلیف شاق نکنید، چون بیفایده است. شما که به من اعتماد دارید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

باری، شازده کوچولو وقتی به زمین رسید از اینکه کسی را ندید متعجب شد. می ترسید نکند سیاره را عوضی گرفته باشد که ناگاه پنبیری به رنگ ماه در لای شنها تکان خورد.



شازده کوچولو بی هوا گفت: شب به فیرا!
مار گفت: شب به فیرا!
شازده کوچولو پرسید: من بر کدام سیاره افتاده‌ام؟
مار گفت: بر زمین، در خاک آفریقا.
- آه... پس کسی در زمین نیست؟
مار گفت: اینجا بیابان است و کسی در بیابان پیدا نمی‌شود، زمین بزرگ است.
شازده کوچولو بر سر سنگی نشست، سر به آسمان برداشت و گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- من فکر می‌کنم نکند روشنی ستارگان برای این است که هر کس بتواند روزی ستاره
خود را پیدا کند. تو به سیاره من نگاه کن، درست بالای سر ما است... ولی چقدر دور
است...!

مار گفت: چقدر هم زیباست! تو اینجا آمده‌ای چه بلنی؟
شازده کوپولو گفت: با گلی حرفم شده است.
مار گفت: آه!

و هر دو خاموش ماندند.

آفر شازده کوپولو پرسید:

- پس آدمها کجا هستند؟ آدم در بیابان احساس تنهایی می‌کند...
مار گفت: با آدمها نیز آدم احساس تنهایی می‌کند.

تو چه حیوان مضطکی هستی! مثل انگشت باریکی.

شازده کوپولو مدت زیادی به مار خیره شد. آفر به او گفت:

- تو چه حیوان مضطکی هستی! مثل انگشت باریکی...

مار گفت: ولی من از انگشت پادشاه تواناترم.

شازده کوپولو تبسمی کرد:

- تو خیلی توانا نیستی... تو که پنجه نداری... حتی به سفر هم نمی‌توانی بروی...

مار گفت:

من می‌توانم تو را از کشتی‌ها هم دورتر ببرم.

و مانند فلقال طلا به دور قوزک شازده کوپولو پیچید. باز گفت:

- من هر کس را لمس کنم، او را به فاکتی که از آن بیرون آمده است بازمی‌گردانم.

ولی تو پاکتی و از ستاره فرود آمده‌ای...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

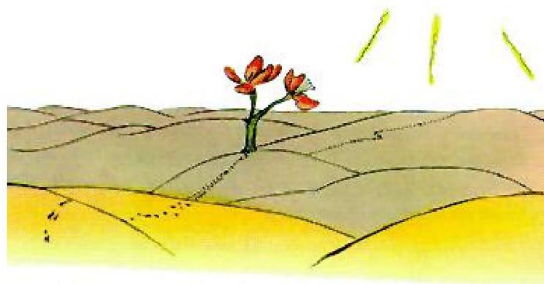
شازده کوپولو جواب ندارد.

- دلم به حال تو که موبوری پنین ضعیف بر این زمین فارایی هستی، می‌سوزد. اگر روزی دلت فیلی برای سیاره‌ات تنگ شد، من می‌توانم به تو کمک کنم. من می‌توانم...

شازده کوپولو گفت: اوها من بسیار خوب فهمیدم. ولی تو چرا همیشه با رمز حرف می‌زنی؟

مار گفت: من همه رمزها را می‌گشایم.
و هر دو خاموش شدند.

شازده کوپولو از پیابان گذشت و بز به یک گل، به پیزی بر نفورد، گلی که سه گلبرگ داشت، گلی ناپینز...



شازده کوپولو گفت: سلام.

گل گفت: سلام.

شازده کوپولو با ادب پرسید: آزما کجا هستید؟
گل که یک روز کاروانی را در حال عبور دیده بود گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



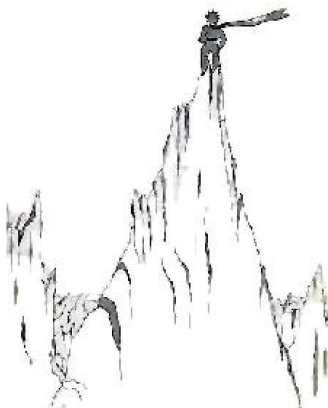
caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- آدمها؟ گمان می‌کنم شش هفت تایی باشند. من ایشان را سالها پیش دیدم. ولی هیچ معلوم نیست کجا می‌شود گیرشان آورد. باد ایشان را با خود می‌برد. آدمها ریشه ندارند و از این جهت بسیار ناراحتند.
شازده کوپولو گفت: فداها حفظ.
گل گفت: به امان فدا.

شازده کوپولو از کوه بلندی بالا رفت.



تنها کوههایی که او به عمر خود دیده بود، همان سه آتشفشانی بودند که تا زانوی او می‌رسیدند، و او از آتشفشان خاموشش به جای چهارپایه استفاده می‌کرد. با خود گفت: «لابد از کوه به این بلندی تمام سیاره و تمام آدمهای آن را فواهم دیدم...». ولی وقتی به بالای کوه رسید بجز سنگهای سوزنی نوک تیز پیزی ندید. بیهوا سلام کرد.
انعکاس صدا جواب داد: سلام... سلام... سلام
شازده کوپولو پرسید: شما که هستید؟
انعکاس جواب داد: شما که هستید... که هستید... که هستید...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



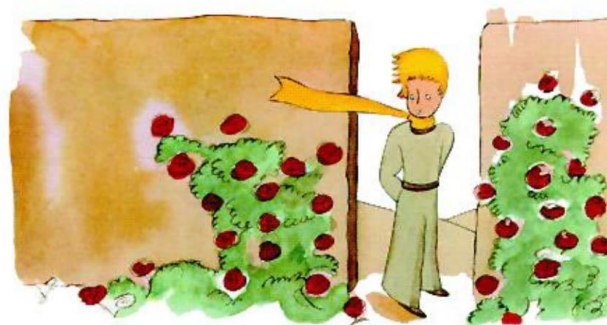
caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شازده کوپولو گفت: با من دوست شویر! من تنها هستم.
انعکاس جواب داد: تنها هستم... تنها هستم... تنها هستم...
آن وقت شازده کوپولو با خود اندیشید که: «چه سیاره عیبی! یکپارچه فشرگی و تیزی و
شوری است! آدمها نیز نیروی تفیل ندارند و هر چه می شنوند، همان را تکرار می کنند...
من در خانه خود گلی داشتم. اول بار همیشه او حرف می زد...»

لیکن از قضا شازده کوپولو بعد از مدت ها راه پیمایی از میان شنها و سنگها و برفها عاقبت
راهی پیدا کرد، و راهها همه به آدمها می رسند.
شازده کوپولو سلام کرد. آنها گلستانی پر از گل های سرخ شگفته بود.



گل های سرخ گفتند: سلام.
شازده کوپولو به آنها نگاه کرد. همه به گل او شباهت داشتند. مات و متعیر از آنها
پرسید:
- شما که هستید؟
گلهای گفتند: ما گل سرخیم!
شازده کوپولو آهی کشید و خود را بسیار بدبخت احساس کرد. گلش به او گفته بود که در
عالم بی همتا است. ولی اینک پنج هزار گل دیگر، همه شبیه به گل او در یک باغ بودند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



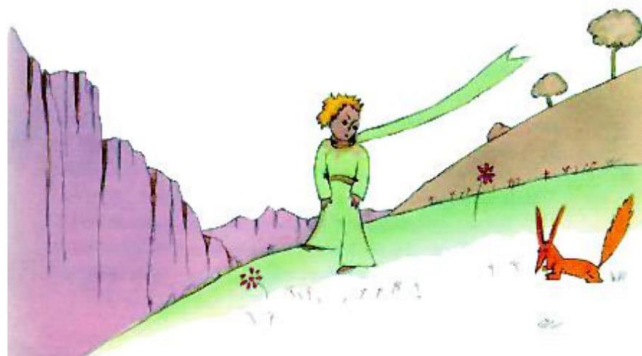
t.me/caffeinebookly

با فود گفت: «اگر گل من این گلها را می‌دید، پور می‌شد... سفت به سرفه می‌افتاد، و برای آنکه مسافره‌اش نلنند، فود را به مردن می‌زد. من هم می‌بور می‌شدم به پرستاری او تقاضا کنم، وگرنه برای تقییر من هم که بود، به‌راستی می‌مرد...»
 بعد، باز با فود گفت: «من گمان می‌کردم که با گل بی‌همتای فود گنجی دارم، و حال آنکه فقط یک گل سرخ معمولی داشتم. من با آن گل و آن سه آتشفشان که تا زانویم می‌رسند، و یکی از آنها شاید برای همیشه فاموش بماند، نمی‌توانم شاهزاده بزرگی به حساب بیایم...»



و همانطور که روی علفها دراز کشیده بود، به‌گریه افتاد.

در این هنگام بود که روباه پیدا شد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روباہ گفت: سلام!

شازده کوپولو سر برگرداند و کسی را نرید، ولی مؤذبانہ جواب سلام داد.

صدرا گفت: من اینجا هستم، زیر درخت سیب...

شازده کوپولو پرسید: تو کہ هستی؟ چه فوشگلی...!

روباہ گفت: من روباہ هستم.

شازده کوپولو به او تکلیف کرد کہ بیا با من بازی کن. من آنقدر غصہ به دل دارم کہ نگو...

روباہ گفت: من نمی توانم با تو بازی کنم. مرا اہلی نکرده اند.

شازده کوپولو آہی کشید و گفت: بیفش!

اما پس از کمی تأمل باز گفت:

- «اہلی کردن» یعنی چه؟

روباہ گفت: تو اہل اینجا نیستی. پی چه می گردی؟

شازده کوپولو گفت: من پی آدمہا می گردم. «اہلی کردن» یعنی چه؟

روباہ گفت: آدمہا تفنگ دارند و شکار می کنند. این کارشان آزارندہ است. مرغ ہم پرورش می دهند و تنها فایرہ شان ہمین است. تو پی مرغ می گردی؟



شازده کوپولو گفت: نہ، من پی دوست می گردم. نگفتی «اہلی کردن» یعنی چه؟

روباہ گفت: «اہلی کردن» چیز بسیار فراموش شدہ ای است، یعنی «علاقہ ایجاد کردن...»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- علاقه ایجاد کردن؟

روباه گفت: البته. تو برای من هنوز پسرپچه‌ای بیش نیستی. مثل صدها هزار پسرپچه دیگر، و من نیازی به تو ندارم. تو هم نیازی به من نداری. من نیز برای تو روباهی هستم شبیه به صدها هزار روباه دیگر. ولی تو اگر مرا اهلی کنی، هر دو به هم نیازمند خواهیم شد. تو برای من در عالم همتا نفواهی داشتی و من برای تو در دنیا یگانه خواهم بود...

شازده کوپولو گفت: کم کم دارم می‌فهمم... گلی هست... و من گمان می‌کنم که آن گل مرا اهلی کرده است...

روباه گفت: ممکن است. در کره زمین همه جور چیز می‌شود دید... شازده کوپولو آهی کشید و گفت: آنکه من می‌گویم در زمین نیست. روباه به ظاهر بسیار کنجکاو شد و گفت:

- در سیاره دیگری است؟

- بله.

- در آن سیاره شکارچی هم هست؟

- نه.

- چه خوب...! مرغ چطور؟

- نه!

روباه آهی کشید و گفت: هیف که هیچ چیز بی‌عیب نیست.

لیکن روباه به فکر قبلی خود بازگشت و گفت:

- زندگی من یکنواخت است. من مرغها را شکار می‌کنم و آدمها مرا. تمام مرغها به هم شبیه‌اند و تمام آدمها با هم یکسان. به همین جهت در اینها اوقات به کسالت می‌گذرد. ولی تو اگر مرا اهلی کنی، زندگی من همچون فورشید روشن خواهد شد. من با صدای پایی آشنا خواهم شد که با صدای پاهای دیگر فرق خواهد داشت. صدای پاهای دیگر مرا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به سوراخ فرو فواید برد، ولی صدای پای تو همچون نغمه موسیقی مرا از لانه بیرون فواید کشید. بعلاوه، فوب نگاه کن! آن گندم زارها را در آن پایین می بینی؟ من نان نمی خورم و گندم در نظرم چیز بیفایده ای است. گندم زارها مرا به یاد هیچ چیز نمی اندازند و این جای تاسف است! اما تو موهای طلایی داری. و پقدر فوب فواید شد آن وقت که مرا اهلی کرده باشی! چون گندم که به رنگ طلاست مرا به یاد تو فواید انداخت. آن وقت من صدای وزیدن باد را در گندم زار دوست فواید داشت...
روباه ساکت شد و مدت زیادی به شازده کوپولو نگاه کرد.

آفر گفت:

- بی زحمت... مرا اهلی کن!

شازده کوپولو در جواب گفت: فیلی دلم می فواید، ولی زیاد وقت ندارم. من باید دوستانی پیدا کنم و فیلی چیزها هست که باید بشناسم.

روباه گفت: هیچ چیزی را تا اهلی نکنند، نمی توان شناخت. آدمها دیگر وقت شناختن هیچ چیز را ندارند. آنها چیزهای سافته و پرداخته از دکان می فرند. اما چون کاسبی نیست که دوست بفروشد، آدمها بی دوست و آشنا مانده اند. تو اگر دوست می فواید مرا اهلی کن!

شازده کوپولو پرسید: برای این کار چه باید کرد؟

روباه در جواب گفت: باید صبور بود. تو اول کمی دور از من به این شکل لای علفها می نشینی. من از گوشه چشم به تو نگاه فواید کرد و تو هیچ حرف نفوادی زد. زبان سرپشمه سوء تفاهم است. ولی تو هر روز می توانی قدری بلوتر بنشینی.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



فردا شازده کوپولو باز آمد.

روپاه گفت:

- بهتر بود به وقت دیروز می آمدی. تو اگر مثلاً هر روز ساعت چهار بعد از ظهر بیایی، من از ساعت سه بیعده کم فوشال فوادم شد، و هر چه بیشتر وقت بگذرد، احساس فوشالی من بیشتر فوادم بود. سر ساعت چهار نگران و هیجان زده فوادم شد و آن وقت به ارزش فوشبفتی پی فوادم برد. ولی اگر در وقت نامعلومی بیایی، دل مشتاق من نمی داند کی خود را برای استقبال تو بیاراید... آفر در هر چیز باید آیینی باشد.

شازده کوپولو پرسید: «آیین» چیست؟

روپاه گفت: این هم چیزی است بسیار فراموش شده، چیزی است که باعث می شود روزی با روزهای دیگر و ساعتی با ساعتی دیگر فرق پیدا کند. مثلاً شکارچیان من برای خود آیینی دارند؛ روزهای پنجه شنبه با دفتران ده می رقصند. پس پنجه شنبه روز نازنینی است. من در آن روز تا پای تاکستانها به گردش می روم. اگر شکارچی ها هر وقت دلشان می فوادم می رقصیدند، روزها همه به هم شبیه می شدند و من دیگر تعطیل نمی داشتم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بدین گونه شازده کوپولو روباه را اهلی کرد و همین که ساعت وداع نزدیک شد، روباه گفت:

- آه...! من فوادمم گریست.

شازده کوپولو گفت: گناه از خود تو است. من که بدی به جان تو نمی‌فواستم. تو خودت می‌فواستی که من تو را اهلی کنم...

روباه گفت: درست است.

شازده کوپولو گفت: در این صورت باز گریه فواهی کرد؟

روباه گفت: البته.

شازده کوپولو گفت: ولی گریه هیچ سودی به حال تو نخواهد داشت.

روباه گفت: به سبب رنگ گندم‌زار گریه به حال من سودمند خواهد بود.

و کمی بعد به گفته افزود: یک بار دیگر برو و گل‌های سرخ را تماشا کن. آن وقت فواهی فهمید که گل تو در دنیا یگانه است. بعد، برگرد و با من وداع کن، و من به رسم هدیه رازی برای تو فواش فوادمم کرد.

شازده کوپولو رفت و باز به گل‌های سرخ نگاه کرد. به آنها گفت:

- شما هیچ به گل من نمی‌مانید. شما هنوز پیزی نشده‌اید. کسی شما را اهلی نکرده است و شما نیز کسی را اهلی نکرده‌اید. شما مثل روزهای اول روباه من هستید. او آن وقت روباهی بود مثل صدها هزار روباه دیگر. اما من او را با خود دوست کردم و او حالا در دنیا بی‌همتا است.

و گل‌های سرخ سفت رنجیدند.

شازده کوپولو باز گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- شما زیبایی و لی درونتان فالی است. به فاطر شما نمی توان مرد. البته گل سرخ من در نظر یک رهگذر عاری به شما می ماند، ولی او به تنهایی از همه شما سر است. چون من فقط به او آب داده ام، فقط او را در زیر حباب بلورین گذاشته ام، فقط او را پشت تمبر پناه داده ام، فقط کرمهای او را کشته ام (بجز دو یا سه کرم که برای او پروانه شوند)، چون فقط به شکوه و شکایت او، به خودستایی او، و گاه نیز به سکوت او گوش داده ام. زیرا او گل سرخ من است.

و تو اگر مثلاً هر روز ساعت چهار بعد از ظهر بیایی، من از ساعت سه به بعد فوشمال فوادم شد...

آنگاه پیش روباه بازگشت و گفت:

- فداافظ...!

روباه گفت: فداافظ و اینک راز من که بسیار ساده است: بدان که چیز با پشم دل نمی توان خوب دید. آنچه اصل است، از دیده پنهان است.

شازده کوپولو برای اینکه به فاطر بسپارد، تکرار کرد:

- آنچه اصل است، از دیده پنهان است.

- آنچه به گل تو پندان ارزشی داده، عمری است که تو به پای او صرف کرده ای.

شازده کوپولو برای اینکه به فاطر بسپارد، تکرار کرد.

- عمری است که من به پای گل خود صرف کرده ام.

روباه گفت: آدمها این حقیقت را فراموش کرده اند ولی تو نباید فراموش کنی. تو هر چه

را اهلی کنی، همیشه مسئول آن فوادی بود. تو مسئول گل خود هستی...

شازده کوپولو برای اینکه به فاطر بسپارد، تکرار کرد:

- من مسئول گل خود هستم...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شازده کوپولو گفت: سلام!۴
سوزنبان راه آهن گفت: سلام!۴
شازده کوپولو پرسید: تو اینجا چه می کنی؟
سوزنبان گفت: من مسافران را دسته دسته تقسیم می کنم و قطارهای حامل هر دسته را
گاهی به راست می فرستم و گاهی به چپ.
در همین دم یک قطار تندرو با چراغهای روشن که همچون رعد می غرید، اتا تخک
سوزنبان را به لرزه در آورد.
شازده کوپولو گفت: اینجا خیلی عجله دارند. پی چه می گردند؟
سوزنبان گفت: راننده قطار هم نمی داند.
و باز قطار تندرو دیگری در جهت مخالف غرید.
شازده کوپولو پرسید: مگر آنها به این زودی برگشتند...؟
سوزنبان گفت: همانها نیستند. این یک قطار تعویفی است.
- مگر از جایی که بودند راضی نبودند؟
سوزنبان گفت: آدم هیچوقت از جایی که هست، راضی نیست.
قطار تندرو و روشن دیگری غرش کنان آمد.
شازده کوپولو پرسید: اینها مسافران اول را تعقیب می کنند؟
سوزنبان گفت: اینها هیچ چیز را تعقیب نمی کنند. اینها در قطار یا می خوابند یا خمیازه
می کشند. فقط بچه ها هستند که بینی خود را به شیشه ها می فشارند.
شازده کوپولو گفت: فقط بچه ها می دانند که به دنبال چه می گردند. آنها وقت خود را
صرف یک عروسک پارچه ای می کنند و همان برای ایشان عزیز خواهد شد، و اگر آن را
از ایشان بگیرند، گریه خواهند کرد...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شازده کوپولو گفت: سلام!

دکاندار گفت: سلام!

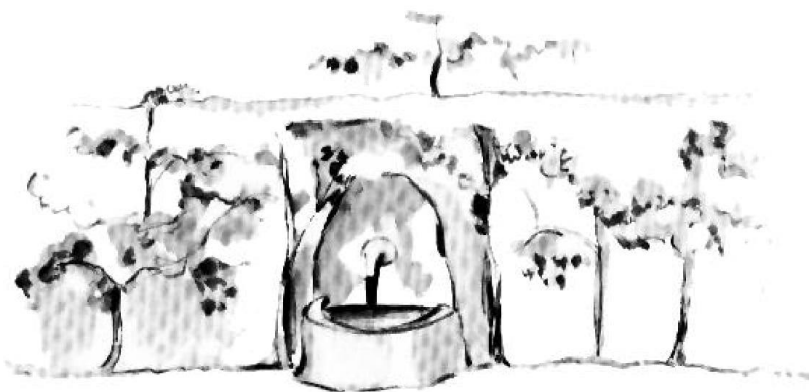
این کاسب قرصی می‌فروفت برای رفع تشنگی. هفته‌ای یک بار یکی از آن قرصها را می‌خورند و دیگر تشنه نمی‌شوند.

شازده کوپولو پرسید: تو چرا از این قرصها می‌فروشی؟

دکاندار گفت: برای صرفه‌جویی زیاد در وقت. کارشناسان حساب کرده‌اند که با خوردن یکی از این قرصها پنجاه‌وسه دقیقه وقت در هفته صرفه‌جویی می‌شود.

- خوب، آن پنجاه‌وسه دقیقه را صرف چه می‌کنند؟

- صرف هر کاری که بخواهند...



شازده کوپولو با خود گفت: «من اگر پنجاه و سه دقیقه وقت زیاری داشتم، فرمان

فرمان به پشمه می‌رفتم...»

از فرابی هواپیمای من در صبرا هشت روز می‌گذشت و من به قصه قرص‌فروش با نوشیدن آخرین قطره آب ذخیره خود گوش داده بودم. آهی کشیدم و به شازده کوپولو گفتم:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- فاطرات تو چه زیبا است، ولی افسوس که من هنوز هواپیمای خود را تعمیر نکرده‌ام
و آب آشامیدنی هم ندارم، و چه سعادت بود اگر من هم می‌توانستم فرمانان فرمانان به
سوی پیشم‌های بروم.

او به من گفت: دوستم روباه...

گفتم: ول کن، طفلک ساره‌دل من! صحبت بر سر روباه نیست!

- چرا؟

- برای اینکه داریم از تشنگی می‌میریم...

او استدلال مرا نفهمید و در جواب گفت:

- چه فوب است که آدم حتی در دم مرگ فراموش نکند که دوستی داشته است. من
بسیار فوشالم از اینکه دوستی چون روباه داشته‌ام...

در دل گفتم: این آدمک متوجه فطر نیست. هرگز نه گرسنگی می‌کشد و نه تشنگی، و با
کمی نور آفتاب می‌سازد...

ولی او نگاهی فیره به من کرد و جواب فکر مرا داد:

- من هم تشنه‌ام... بیا تا چاهی پیدا کنیم...

من حرکتی کردم به نشانه فستگی، یعنی چه رنج باطلی است در پونه بیابان به دنبال چاه
نامعلوم گشتن! با این حال براه افتادیم.

وقتی ساعتها ساکت و خاموش راه رفتیم، شب فرا رسید و ستارگان در فشدن گرفتند.
من چون از فرط تشنگی کمی تب داشتم، ستاره‌ها را مثل اینکه در خواب و رویا باشم،
می‌دیدم. گفته‌های شازده کوپولو در فاطرم می‌رقصیدند.

از او پرسیدم: پس تو هم تشنه‌ای؟

ولی او به سوال من جواب نداد، فقط گفت:

- آب ممکن است برای قلب هم فوب باشد...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من از جواب او چیزی نفهمیدم و قاموش ماندم... فوب می‌دانستم که نباید چیزی از او پرسیم.

او فسته بود و نشست. من نیز پهلوی او نشستم. پس از مدتی سکوت بازگفت:
- زیبایی ستارگان به خاطر گلی است که دیده نمی‌شود...

من در جواب گفتم: «البته!» و بی آنکه حرف دیگری بزنم به پین و شکن شنهای بیابان در پرتو مهتاب نگاه کردم.

او بازگفت: بیابان زیباست.

و راست می‌گفت. من همیشه بیابان را دوست داشته‌ام. آدم روی یک تپه شنی می‌نشیند، چیزی نمی‌بیند و چیزی نمی‌شنود، و با این وصف چیزی در سکوت و قاموشی می‌درخشد...

شازده کوپولو گفت: چیزی که بیابان را زیبا می‌کند پاه آبی است که در گوشه‌ای از آن پنهان است...

من ناگه متعجب شدم از اینکه به راز این درفشیدن‌های اسرارآمیز شن پی برده‌ام. وقتی پسر بچه کوچکی بودم در خانه کهنه‌سازی منزل داشتم و به افسانه شایع بود که گنجی در آن پنهان است. البته هرگز کسی نتوانست آن گنج را پیدا کند و شاید هیچکس هم در صد پیدا کردن آن بر نیامد، ولی آن گنج تمام اهل خانه را شاد و ذوق‌زده کرده بود. خانه من رازی در دل خود پنهان داشت...

به شازده کوپولو گفتم: آری، فواه خانه باشد یا ستاره یا بیابان، فرق نمی‌کند، آنچه آنها را زیبا کرده است به چشم نمی‌آید!

او گفت: فوشالم از اینکه تو با روباه من هم عقیده هستی.

چون شازده کوپولو به فواب می‌رفت او را بغل گرفتم و باز به راه افتادم. نگران بودم. به نظر من چنین می‌آمد که حامل گنجینه‌ای آسیب‌پذیرم. حتی احساس می‌کردم که در روی زمین آسیب‌پذیرتر از بار من هیچ باری نبوده است. در پرتو مهتاب، به آن پیشانی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پریده رنگ، به آن پشمان بوم رفته و به آن حلقه‌های گیسو که با وزش نسیم می‌لرزیند، نگاه می‌کردم و با خودم می‌گفتم: آنچه به ظاهر می‌بینم قشری بیش نیست. اصل به چشم نمی‌آید...

و چون بر لبان نیمه‌بازش نیم‌لبندی شیرین نشسته بود، باز با خودم گفتم: «آنچه در وجود این شاهزاده کوپولوئی فوآب رفته مرا تا به این اندازه منقلب می‌کند، وفای او نسبت به گلی است و این، تصویر همان گل است که در وجود او، حتی در فوآب، همچون شعله چراغ می‌درخشید...» و آنگاه درس زدم که او آسیب‌پذیرتر از آن است که می‌پنداشتم. باید از چراغها فوآب مواظبت کرد. یک وزش باد می‌تواند آنها را خاموش کند...

و همچنان که می‌رفتم، به هنگام دمیدن فورشید پاه را یافتم.

شازده کوپولوئی گفت: آدمها در قطارهای تندرو می‌پیند ولی نمی‌دانند پی چه می‌گردند. آن وقت تکانی به خود می‌دهند و پرفی می‌خورند...

و باز گفت: به زحمتش نمی‌ارزد...

پاهی که ما به آن رسیده بودیم شباهتی به پاهای صحرایی نداشت. پاهای صحرایی گودال‌های ساره‌ای هستند که در شن حفر شده‌اند. این پاه به پاه دهات شبیه بود، ولی در آن دور و بر دهی وجود نداشت و من خیال می‌کردم فوآب می‌بینم.

به شازده کوپولوئی گفتم: عجیب است! همه چیز حاضر است! هم چرخ، هم دلو و هم طناب...

شازده کوپولوئی خندید، دست به طناب برد، دسته چرخ را پرفاند و چرخ مانند بادنمای کهنه‌ای که مدت‌ها پس از نشستن باد صدا کند، نالید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



شازده کوپولو گفت: می‌شنوی؟ ما پاه را بیدار کرده ایم و او آواز می‌فواند.
من که نمی‌فواستم او تقلا کند گفتم:
- بگذار من بپر فانم. این کار برای تو فیلی سنگین است.
آهسته دلو را تا لبه پاه فرو دادم و آن را راست نگاه داشتم.
صدای آواز پرخ در گوشم مانده بود، و در آن آب که هنوز می‌لرزید، عکس لوزان
فورشید را می‌دیدم.
شازده کوپولو گفت: من تشنه این آبم، قدری بده بنوشم...
فهمیدم که او در جستجوی چه بوده است!
دلو را تا به لبان او بالا بردم. او با پشمان بسته آب نوشید. آبی بود به شیرینی عید.
آبی بود که با هر پیز خوردنی فرق داشت، آبی بود که از شبگردی در پرتو ستارگان، از
آواز پرخ پاه و از تقلای بازوان من تراویده بود. برای دل، به فویی هدیه بود. آن وقتها



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

که من پسرپه‌ای بودم، چراغهای درخت نوئل و نغمه نماز نیمشب و شیرینی لبندها به همین شیوه به عیدی نوئل که می‌گرفتم، جلوه می‌بخشیدند.
شازده کوپولو گفت: آدمهای سیاره تو پنج هزار گل سرخ را در یک باغچه می‌کارند... و گلی را که می‌فروهند در آن میان پیدا نمی‌کنند...
در جواب گفتم: بلی، پیدا نمی‌کنند...
- و با این وصف آنچه را که ایشان می‌پویند می‌توان تنها در یک گل سرخ یا در کمی آب پیدا کرد...
در جواب گفتم: البته.
و شازده کوپولو باز گفت:
- ولی چشمها کورند. باید با دل جستجو کرد.

شازده کوپولو فندید، دست به طناب برد و دسته پرخ را پرفراند.

من آب نوشیده بودم. نفسم به راحتی بیرون می‌آمد. به هنگام طلوع صبح، شن به رنگ عسل است. از این رنگ عسل نیز لذت می‌بردم. پس چرا بایستی ناراحت باشم...
شازده کوپولو که باز در کنار من نشسته بود، آهسته گفت:
- تو باید به وعده خود وفا کنی.
- چه وعده‌ای؟
- فودت می‌دانی... پوزه‌بندی برای گوسفندم... آفر من مسئول آن گل هستم.
من طرهایی را که کشیده بودم از بییم بیرون آوردم. شازده کوپولو نگاهی به آنها کرد و به فنده گفت:
- درخت‌های بائوبابت کمی به کلم شباهت دارند...
اوه! مرا ببین که به تصویر درختان بائوبابم آن همه می‌نازید!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- رو باهت هم، چه عرض کنم... گوشه‌هایش... به شاخ می‌ماند... فیلی دراز است...
و باز فندید.
- تو چه بی‌انصافی، آدمک! آخر من بجز نقاشی مار بوآی باز و مار بوآی بسته پیزی بلد
نبودم.
گفت: آه عیب ندارد... بچه‌ها می‌فهمند.
من با مدار پوزه‌بندی کشیدم و وقتی به دستش دادم، دلم پر شد:
- تو نقشه‌هایی داری که من از آن بی‌فبرم...
ولی او جواب نداد، فقط گفت:
- هیچ می‌دانی... فردا یک سال تمام از فرود آمدن من به زمین می‌گذرد...
و بعد، پس از یک لفظه سکوت باز گفت:
- من در همین نزدیکیها افتاده بودم...
و رنگش سرخ شد.
و باز بی‌آنکه بدانم چرا، غم عجیبی در دل احساس کردم. در آن حال سوالی به زبانم آمد:
- پس بی‌فود نبود که هشت روز پیش، صبح، در آنجا که با تو آشنا شدم، تو یکه و تنها در
هزار میل دور از آبادیها می‌گشتی. پس تو از آنجا به طرف نقطه فرود خود می‌رفتی؟
شازده کوپولو باز سرخ شد.
و من با تردید به گفته افزودم:
- نکلند برای جشن یکمین سال فرود آمدنت می‌رفتی...؟
شازده کوپولو باز سرخ شد. او هیچوقت به پرسش‌ها جواب نمی‌داد ولی وقتی آدم سرخ
می‌شود در حکم جواب مثبت است. مگر نه؟
به او گفتم: وای! می‌ترسم...
ولی او در جواب گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly

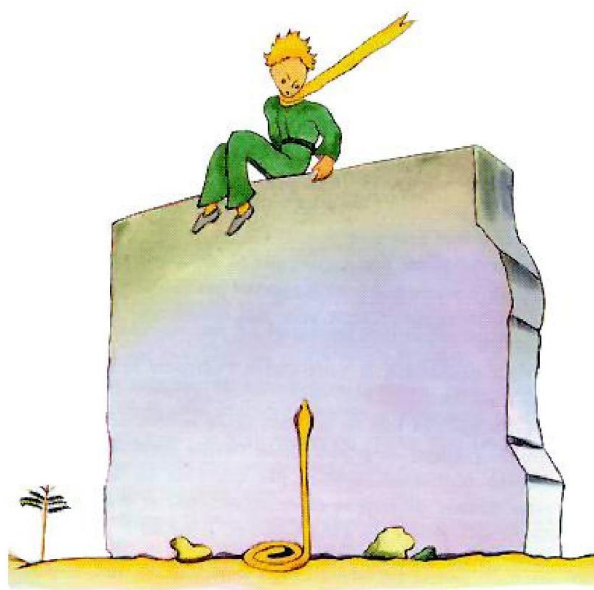


t.me/caffeinebookly

- تو حالا باید به کارت برسی. باید برگردی پیش هواپیمایت. من اینجا منتظرت فوادم
ماند. فردا عصر برگرد...

اما من قاطر جمع نبودم. به یار حرف روباه افتادم. آدم اگر تن به اهلی شدن داده باشد،
باید پیه گریه کردن را به تن خود بمالد...

در کنار پاه، فرابه یک دیوار سنگی کهنه برجا بود. وقتی عصر روز بعد از کار خود برگشتم،
از دور شازده کوپولو خود را دیدم که آن بالا نشسته و پاهایش را آویزان کرده بود.



شنیدم که حرف می زد و می گفت:

- پس تو یادت نمی آید؟ درست همینجا نبودا

بی شک صدای دیگری به او جواب می داد، چون شازده کوپولو باز گفت:

- پرا، پرا، روزش که همان روز است، ولی چایش درست اینجا نیست...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من به راه رفتن به طرف دیوار ادامه دادم ولی باز نه کسی را می‌دیدم و نه صدایی می‌شنیدم. در آن حال شازده کوپولو باز گفت:
- البته! ببین ردپای من در شن از کجا شروع شده است، همانجا منتظر من باش. امشب آنجا فوادم بود.

هالا برو دیگه...! من می‌فوام بیایم پایین!

من به بیست متری دیوار رسیده بودم و باز چیزی نمی‌دیدم.
شازده کوپولو پس از مدتی سکوت باز گفت:
- زهر فوب داری؟ مطمئنی که زیاد عذابم نفوادی داد؟
من با قلبی فخرده از اندوه ایستادم ولی باز چیزی نمی‌فهمیدم. او گفت:
- هالا برو دیگه! ... من می‌فوام بیایم پایین!
آن وقت من هم چشم به پای دیوار دوختم و یکه فورددم. آنجا مار زردرنگ وهشتتانی، از آنها که آدم را در سی‌ثانیه به آن دنیا می‌فرستد، رو به شازده کوپولو سرکشیده بود. من در آن حال که در جیب فود می‌گشتم تا هفت تیرم را در بیاورم، قدم تند کردم. ولی مار از صدای پای من، همچون فواره‌ای که فرو نشیند، آهسته به روی شنها لغزید و با صدای فغیفی شبیه به صدای فلز در لای سنگها فرو فزید.
من به موقع به پای دیوار رسیدم و شازده کوپولو را که رنگش مثل برف سفید شده بود، در آغوش گرفتم:

- این چه کلایتی است! هالا دیگه با مارها صحبت می‌کنی!
شال‌گردن زرد همیشگیش را باز کردم، به پیشانیش آب زدم و قدری هم به او نوشاندم. هالا دیگه جرات نداشتم چیزی از او بپرسم. او نگاهی متین به من کرد و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بازوانش را به دور گردنم حلقه زد. حس می‌کردم که قلبش مانند قلب پرنده تیرفورده در حال مرگ می‌تپد. به من گفت:

- فوشالم از اینکه کسری لوازم ماشینت را جور کرده‌ای و حالا می‌توانی به خانه‌ات برگردی...

- تو از کجا می‌دانی؟

از قضا آمده بودم به او فبر بدهم که با همه ناامیدی در کار خود موفق شده‌ام!

او به سوال من جواب نداد ولی به گفته افزود:

- من هم امروز به خانه خود برمی‌گردم...

سپس به لفتی افسرده اضافه کرد:

- اما آنها بسیار دورتر است. و رفتن به آنها بسیار مشکل‌تر...

فوب حس کردم که اتفاق ناگواری در پیش است. من او را مانند طفل کوچکی در بازوان خود می‌فشردم و با این وصف به نظرم می‌آمد که او با سر در گردابی فرو می‌رود، بی‌آنکه من بتوانم کاری برای نگاهداشتنش بکنم...

نگاه ناخوش به نقطه دوری دوخته شده بود:

- من گوسفند تو را دارم، و صندوق گوسفند را هم دارم و پوزه‌بند را نیز...

و تبسمی از اندوه کرد.

من مدت زیادی صبر کردم. احساس می‌کردم که کم‌کم دارد گرم می‌شود.

- آرمک کوچولو، ترسیده بودی...؟

البته که ترسیده بود، ولی آهسته فندید:

- امشب بیشتر فواهم ترسید...

باز از احساس پیش‌آمدن ضایعه‌ای پیران‌ناپذیر بدنم بیخ‌گرد و فومیدم که تاب مصروم شدن از آن فنده‌های شیرین را برای همیشه ندارم. آن فنده‌ها برای من همچون چشمه‌ای در بیابان بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- آدمک کوچولو، باز دلم می‌خواهد فنده تو را بشنوم...
ولی او به من گفت: امشب درست یک سال فواید شد. ستاره من درست در بالای
همان نقطه‌ای فواید بود که سال قبل افتادم...
- کوچولوی من، آیا داستان مار و میعادگاه و ستاره فواید پریشان نیست؟
ولی او به سوال من جواب نداد، فقط گفت:
- آنچه اصل است به چشم نمی‌آید...

البته...

- همینطور برای گل. تو اگر گلی را دوست بداری که در ستاره‌ای باشد، چه شیرین
است که شب هنگام به آسمان نگاه کنی. همه ستاره‌ها به گل نشسته‌اند.

- البته...

- همینطور برای آب. آن آبی که تو برای نوشیدن به من داری، به سبب آن پرخ و
آن طناب مانند نغمه موسیقی بود... یادت می‌آید... چه فوب بود.

- البته...

- تو شب هنگام به ستاره‌ها نگاه فواید کردی. ستاره من کوچکتر از آن است که من
بتوانم جای آن را به تو نشان بدهم. و این طوری بهتر است. چون ستاره من برای تو
یکی از آن ستاره‌ها فواید بود. آن وقت تو دوست فواید داشتی که به همه ستاره‌ها
نگاه کنی. همه آنها دوست تو فواید بود. از این گذشته من می‌فواهم هدیه‌ای به تو

برهم...

و باز فندید.

آه، کوچولوی من، کوچولوی عزیزم، من دوست دارم این فنده را بشنوم!
- هدیه من درست همین فواید بود... چنانکه برای آب بود...

- مقصودت چیست؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- آدمها همه ستاره‌هایی دارند که با هم یکی نیستند. برای آنها که به سفر می‌روند ستاره‌ها راهنما هستند. برای کسان دیگر پیزی بجز چراغهای کوچک نیستند. برای آنها که دانشمندند، معما هستند. برای کارفرمای من طلا بودند. اما همه این ستاره‌ها ساکتند. در عوض، تو ستاره‌هایی فواهی داشت که هیچکس ندارد...

- منظور چیست؟

- وقتی شب به آسمان نگاه می‌کنی، چون من در یکی از آن ستاره‌ها ساکنم، و چون در یکی از آن ستاره‌ها فواهم فندید، آن وقت برای تو چنین فواهد بود که همه آن ستاره‌ها دارند می‌فندند. تو ستارگانی فواهی داشت که فندیدن بلدند!

و باز فندید.

- و وقتی تسکین پیدا کردی (چون انسان همیشه تسکین‌پذیر است) از آشنایی با من فوشال فواهی بود. تو همیشه دوست من فواهی بود و دلت فواهد فواست که با من بفندی. و گاهی پنبره فود را برای تفریح فواهی گشود... و دوستان تو از اینکه تو به آسمان نگاه می‌کنی و می‌فندی، بسیار تعجب فواهند کرد. آن وقت تو به ایشان فواهی گفت: «بلی، من از دیرن ستاره‌ها همیشه فنده‌ام می‌گیرم!» و ایشان تو را دیوانه فواهند پنداشت. و فواهی دید که من تو را برچوری دست انداخته‌ام...!

و باز فندید.

- این درست مثل آن فواهد بود که من به جای ستاره یک مشت زنگوله کوچک به تو داده باشم که بلدند بفندند.

و باز فندید. سپس لهن صحبتش باز جری شد:

- امشب... می‌فهمی...؟ امشب نیا.

- من تو را تنها فواهم گذاشت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



- امشب به ظاهر عالم بر فواید شد. اندکی شبیه به حال کسی که می‌فواهد بمیرد.
همینطورها است دیگر! تو لازم نیست بیایی و این حال را ببینی. لازم به زحمت تو
نیست...

- من تو را ترک نفواهم کرد.

ولی او نگران بود:

- می‌گویم نیا... و بیشتر هم برای آن مار می‌گویم. تو را نباید مار بگزد. مارها برپنسنند.
ممکن است بیفودی آدم را بگزند...

- من تو را رها نفواهم کرد.

ولی مثل اینکه فکری او را تسکین داد:

- گرچه برای دفعه دوم دیگر زهر ندارند...

آن شب من ندیدم که او راه بیفتد. بیهوا دررفته بود. وقتی توانستم به او برسم، با

تصمیم و با قدمهای سریع راه می‌رفت. به من فقط گفت:

- آه، تو هم که آمدی!

و دست مرا در دست گرفت، ولی باز ناراحت شد:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- بد کردی آمدی. ناراحت فواهی شد. من به ظاهر فواهم مرد ولی این راست نیست...
من ساکت بودم.
- می فهمی! آتیا فیلی دور است. من نمی توانم این جسم را با خود به آنجا بکشم. فیلی سنگین است.
من ساکت بودم.
- ولی این جسم مانند قشر کهنه ای فواهد بود که به دورش بیندازند. قشر کهنه که غصه ندارد.
من ساکت بودم.

او کمی دلسرد شد ولی باز تقلایی کرد تا مرا قانع کند:
- این فوب فواهد شد، می دانی...؟ من هم به ستاره ها نگاه فواهم کرد. همه ستاره ها برای من پاه فواهند شد با یک چرخ زنگ زده، و همه ستاره ها برای من آب فواهند ریفت که بنوشم...
من ساکت بودم.
- وای که بقدر جالب فواهد بود! تو پانصد میلیون زنگوله فواهی داشت و من پانصد میلیون چشمه...
و او نیز ساکت شد، چون گریه می کرد.
- همانجا است. بگذار یک قدم دیگر تنها بروم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و نشست، چون می ترسید.



باز گفت:

- گوش کن... گل من... آفر من مسئولش هستم. پقدر ضعیف است! پقدر هم ساده دل است! به چیز چهار فار بی مصرف هیچ وسیله ای برای دفاع خود در برابر دنیا ندارد... من نشستم، چون دیگر نمی توانستم سرپا بند شوم.

او گفت:

- اینها... دیگر تمام شد...

باز لفظه ای تردید کرد و سپس از جا بلند شد. یک قدم دیگر برداشت. ولی من نمی توانستم تکان بفرم.

به چیز یک برق زرد رنگ که نزدیک قوزک پایش درخشید، اتفاقی نیافتاد. او لفظه ای بیصبرکت ماند. داد نزد. آهسته مثل درختی که ببردش، بر زمین افتاد. و چون زمین شنی بود، از افتادنش هم صدایی برنفاست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



هالا مسلماً شش سال از آن ماچرا می‌گذرد... من این داستان را هنوز برای کسی تعریف نکرده‌ام. رفقای که مرا دوباره دیدند، فوشال شدند از اینکه باز زنده‌ام دیدند. من غمگین بودم، ولی به ایشان می‌گفتم از فستگی است...

هالا قدری تسکین پیدا کرده‌ام... یعنی نه به طور کامل. ولی می‌دانم که او به سیاره فود برگشته است. زیرا در طلوع صبح دیگر جسم او را ندیدم. جسم او پندان سنگین هم نبود... و من دوست دارم شبها به ستاره‌ها گوش بدهم. این درست مثل آن است که پانصد میلیون زنگوله...

آهسته مثل درفتی که پیرندش بر زمین افتاد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ولی اینک اتفاق فوق‌العاده‌ای در پیش است؛ با پوزه‌بندی که من برای شازده کوپولو کشیده‌ام، فراموش کرده‌ام تسمه چرمین آن را نیز بکشم! او هتما نتوانسته است پوزه‌بند را به دهان گوسفندش ببندد. من ناچار از خود می‌پرسم: «در سیاره‌ی او چه اتفاقی افتاده است...؟ بعید نیست که گوسفند گل را فورده باشد...»

گاه با خود می‌گویم: «هتماً نفورده است، چون شازده کوپولو هر شب گلش را در زیر حباب بلورین می‌گذارد و از گوسفندش هم خوب مواظبت می‌کند...» آن وقت فوشمال می‌شوم و همه ستاره‌ها آهسته می‌فندند.

گاه نیز می‌گویم: «بالافره یک بار هم شده غفلت فواهد شد. و همین کافی است! او یک شب فراموش کرده است حباب بلورین را روی گلش بگذارد، و یا گوسفند شب‌هنگام پی‌صدا از بعبه‌اش بیرون آمده است...» آن وقت زنگوله‌ها همه تبدیل به اشک می‌شوند...!

و در همین جا است که راز بزرگی نهفته است. برای شما که شازده کوپولو را دوست می‌دارید و برای من هم، هیچ چیز در دنیا مثل این مهم نیست که بفهمیم در جایی که نمی‌دانیم کجا است، گوسفندی که نمی‌شناسیم گل سرفی را فورده یا نفورده است... به آسمان نگاه کنید و از خود پرسید: آیا گوسفند گل را فورده یا نفورده است؟ فواید دید که موضوع بقدر فرق می‌کند...

و هیچ آدم بزرگی هرگز فواهد فومید که این مسئله، این همه اهمیت دارد!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



این منظره برای من زیباترین و غم‌انگیزترین منظره جهان است. این همان منظره صغفه قبل است ولی من آن را بار دیگر کشیدم تا خوب به شما نشان بدهم، همینجا است که شازده کوپولو بر زمین ظاهر شد و سپس ناپدید گردید.

به دقت به این منظره نگاه کنید تا اگر روزی به آفریقا به صحرا سفر کردید، یقین پیدا کنید که آن را باز خواهید شناخت. و اگر گذارتان از آنها افتاد، تقاضا دارم شتاب نکنید و لفظه‌ای چند درست در زیر آن ستاره بمانید. آن وقت اگر کودکی به طرف شما آمد، اگر می‌فندید، اگر موهایش طلایی بود، اگر به سوالها جواب نمی‌داد، درس بزنید که کیست. در آن صورت لطف کنید و نگذارید من چنین غمگین بمانم؛ زود به من بنویسید که او بازگشته است...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly